

## تهذیب شرح گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحيم

بحث در میراث ارزشمند عرفانی ما می‌باشد به نام «گلشن راز» اثر شیخ محمود شبستری و شرح ارزشمند استاد لاهیجی که با بصیرت و حساسیت تمام متوجه ارزش اثر کار جناب شیخ محمود شبستری شد و با پشتکار کامل به شرح آن پرداختند.

در راستای به تاریخ‌آوردن «گلشن راز»، ما احساس کردیم می‌توان با خلاصه‌کردن شرح جناب لاهیجی و عبور از بعضی از نکاتی که در این زمان چندان نیاز نیست؛ آنچه در پیش رو دارید را خدمت عزیزان تقدیم کنیم، هرچند هنوز بر این باور می‌باشیم که می‌توان مطلب را نیز از این هم خلاصه‌تر کرد و در این رابطه توصیه بنده آن است که خود خوانندگان محترم با ورود به خلاصه‌ای که در پیش دارند، می‌توانند مطالب اصلی اشعار جناب شیخ محمود شبستری را محور قرار دهند و آن نکاتی را که لازم دیدند از شرح جناب لاهیجی استفاده کنند. بدین معنا که خود را مشغول نکاتی که احساس نیاز نمی‌کنند، ننمایند ولی از آن طرف، نمی‌توان از معارف عالی و واقعا فوق‌العادای که در آن اشعار و آن شرح پیش آمده، به راحتی عبور کرد.

آری! آنچه در پیش رو دارید خلاصه‌ای است که بنده ابتدا برای استفاده و تمرکزی که باید در این آثار نفیس داشت؛ تهیه کردم و پس از آن، اکنون به این فکر افتادم که آن در معرض نگاه عزیزان قرار گیرد. به امید آن‌که با تأمل در آن از فرصتهایی که برایشان پیش می‌آید، بهترین بهره را ببرند.

جناب شیخ محمود شبستری عارف جوان تبریزی در سن سی سالگی در اوایل قرن هفتم در جواب سؤالات جناب امیر حسینی هروی «گلشن راز» را فی‌المجلس سروده است، کتاب گلشن راز، پاسخ به هفده سؤال منظوم است که امیر سید حسین حسینی هروی، صوفی معروف، به وسیله یکی از شاگردان خود از استاد شبستری پرسیده است و شیخ محمود هر بیتی را به بیتی جواب گفته و بعد بر آن‌ها ابیاتی افزود. گلشن راز در مجموع شامل ۹۹۳ بیت است و محمد بن یحیی لاهیجی: از عرفای نیمه دوم قرن نهم در سال ۸۷۷ شرح گلشن راز را شروع کرد.

در این متن اشعار مخصوص به جناب شیخ محمود شبستری به صورت «حروف سیاه» یا «حروف درشت» است که به اصطلاح (Bold) گفته می‌شود آورده شد و دیگر اشعار که فونت آن به صورت معمولی می‌باشند مربوط به اشعاری است که جناب لاهیجی برای شرح بیشتر اشعار جناب شبستری مطرح فرموده اند.

طاهرزاده

**به نام آنکه جان را فکرت آموخت..... چراغ دل به نور جان برافروخت**  
جناب لاهیجی در شرح این بیت اینطور می‌فرمایند: مقصد اعلا، معرفت الله است و فکر به حقیقت سیر معنوی است از ظاهر به باطن و از صورت به معنی.

جان همان روح انسانی که مدرک این معانی است و ملهم مفهوم و معلم علوم، حضرت خداوندی است و علوم ملأ اعلی و انبیا، قطره‌ای از دریای اوست و فکرت که اجل نعم است را مطرح کرد تا حمد به اتم وجه باشد.  
چراغ دل به نور جان برافروخت: که دل، محل تفصیل علم و مظهر تعلق ظهور الهی به شئون ذاتی است و انسانیت انسان به دل است و دل واسطه میان روح و نفس است و کمالات هر دو به حسب برزخیت در او ظهور یافته که قلب مستقبض از روح و رویت جمال وحدت حقیقی در تاریکی کثرت به صفای دل میسر است لذا چراغ دل گفت:

جام جهان ما دل انسان کامل است..... مرآت حق نما به حقیقت همین دل است

دل مخزن خزائن سِرّ الهی است..... مقصود هر دو کون ز دل جو، که حاصل است

**نور جان:** چون جان از کدورات معری است و عقل و روح که جان است و سرّ و خفی و نفس ناطقه و قلب یکحقیقت اند و به حسب مراتب مختلف جان، عقل است چون تعقل خود و آفریدگار خود را می‌نماید و عالم همه اشیا است

جان در فارسی همان روح است و روح یعنی زنده از خود و زنده کننده غیر است و سرّ می‌گویند که ارباب قلوب می‌توانند ادراک کنند، خفی گویند که بر همه حقیقتش مخفی است و نفس ناطقه است چون مدرک کلیات است و قلب است چون مظهر شئون الهی است و هر لحظه صفتی از او ظاهر می‌شود و منقلب است میان وجهی که به جانب حق است و وجی که به طرف خلق است و از حق مستفیض و به خلق مفیض است.

و چون نشئه انسانی، اول الفکر آخر العمل است اول نعمت‌های مربوط به انسان را گفت تا تقدم و ذاتی انسان بر عالم معلوم گردد

### **ز فضلش هر دو عالم گشت روشن..... ز فیضش خاک آدم گشت گلشن**

تجلی عام که همان فضل است شامل همه موجودات است (رحمتی وسعت کل شی) و رحمت امتنانی گویند چون به صرف منت بر اشیا افاضه این رحمت نموده و هر دو عالم غیب و شهادت و دنیا و عقبا بدین تجلی و انوار وجود روشن ساخته و این تجلی رحمانی و تجلی خاص یا رحیمی یا فیض مخصوص مومنان و صدیقان و ارباب قلوب است مثل توحید و رضا و تسلیم و توکل و متابعت اوامر واجب که در این تجلی کافر از مومن و این فیض خاص است که طبیعت انسان را گلشن گردانیده موجب شکوفایی هزاران گل معارف شده

### **توانایی که در یک طرف العین..... ز کاف و نون پدید آورد کونین**

قادری که به یک نظر اجمالی که آن اقتضای ذاتی است حب ظهور را از کاف و نون که صورت اراده کلیه است کونین یعنی اعیان ثابته جمیع موجودات را پدید آورد که همان صور عطیه حق است و بر تجلی دوم که تجلی واحدیت و الوهیت است تفصیل یافته و ممتاز شدند. خلاصه اینکه ذات احدی چون اقتضای تعین اول کرد که برزخ جامع میان وجوب و امکان است احدیت به اعتبار اسماء، و احدیت و الوهیت شد که این تعین اول را عقل کل و قلم و روح اعظم و ام الكتاب و حقیقت محمدی خوانند و تکثیر این اسماء به اعتبار اختلاف صفات است و اعیان جمیع اشیا از غیب و شهادت که کونین گفته‌اند به صورت این تعین اول به سبیل امتیاز

در علم حق ثبوت یافتند و بدین تجلی نفس رحمانی که عبارت است از ظهور حق به صورت ممکنات ظهور یافت که این تجلی افاضه وجود بر جمیع موجودات فرموده لذا

### چون قاف قدرتش دم بر قلم زد..... هزاران نقش بر لوح عدم زد

چون اراده الهی به نفس رحمانی ایجاد تعین اول کرد که همان قلم است هزاران نقوش اعیان کثرات اعیان کثرات موجودات بر لوح عدم اضافه نسبت به وجود خارجی زده شده یعنی عیان ثابت در عین آن که در علم حقند و متصف به عدم خارجی فکانه ثابت در عدم اند.

قاف قدرت: تنبیه به اول حرف قدرت زیرا اول مقدوری که قدرت متعلق به او شده تعین اول است

### از آن دم گشت پیدا هر دو عالم..... وزاندم شد هویدا جان آدم

از آن نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی به صور معانی که اعیان ثابت‌اند می‌نماید و از علم به عین و عین و شهادت می‌آرد هر دو عالم غیب به تجلی شهود حق ظهور یافته این ظهور حق در صور مظاهر نفس رحمانی گفته‌اند

چون نفس انسان که هوا است که چون که چون بمخارج حروف می‌رسد ملبس به لباس صور حروف می‌گردد و ذات احدیت چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی می‌نماید به جهت اظهار اسماء و صفات بلباس کثرات ملبس می‌شود یک عین متفق که جزو ذره‌ای نبود.... چون گشت ظاهرین همه اغیار

آمده

و از آن نفس رحمانی جان و حقیقت آدم که جامع جمیع کمالات وجوبی و امکانی است هویدا گشت

خود را بسی نمود به خود یار جلوه‌گر.... لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود

از دست نیستی همه عالم خلاص یافت.... تا پار بر جهان در کنج نهان گشود

با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او.... یک جو از او نکاست نه در وی جوی فزود

### در آدم شد پدید این عقل و تمییز..... که تا دانست از آن اصل همه چیز

چون آدم مجلای ذات و آینه جمیع اسماء و صفات الهی بود هر آینه عقل و تمییزی که مستلزم معرفت تام است به ظهور آمد چون مقصود از ایجاد موجودات معرفت حضرت موجد است که داوود سوال کرد: «لماذا خلقت الخلق؟» فاوحی الله تعالی الی داوود «كنت کنزا مخفيا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف»

میبرد احببت ان اعرف مرا..... ورنه کو اهلیت آن صبغت مرا

خلقت الجن والانس الا ليعبدون و ابن عباس گفت لیعرفون که عرفان یا از طریق استدلال است و یا تصفیه باطن که عبارت سبب آن است لذا این معرفت شهودی که غرض ایجاد عالم است از طریق عبادت حاصل می‌شود

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند.... در پناه خلق روشن دیده‌اند و معرفت تامه جز از انسان کامل نیابد که باقی موجودات هر یکی به بعضی از اسماء و صفات عارف شده‌اند که مظهر آنند و عبارت آن اسم می‌کند و عقل و تمییز که لازمه جامعیت است در آدم به ظهور پیوست و بدین وسیله اصل همه چیز را که به رب خود که الله است چون عارف شد عارف بتمامت اسماء گشته که همه اسماء تحت اسم کلی الله که اسم ذات مستجمع جمیع اسماء است که «أَرْبَابٌ مُتَّفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ» (یوسف/۳۹)

چو خود را دید یک شخص معین.... تفکر کرد تا خود چیستم من

هر عینی را دو اعتبار است یکی از جهت حقیقت که عبارت است از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات که این را تجلی شهودی گویند. (فخلقت الخلق) و دیگر از جهت تعین و تشخیص است که بدین اعتبار اشیا را خلق و ممکن می‌نامند و جمیع نقایص به موجودات ممکنه از این وجه منسوب می‌دارند. و تعین اشیا که در حقیقت امر اعتباری است چون نظر به عین العیان کنی پرده جمال آن جمیلی است که در مریای موجودات جلوه‌گری نموده. و بدان میان دو چیز که «مناسبه مائی» نباشد در بین‌شان معرفت متصور نیست پس میان عارف و معروف مناسبتی البته می‌باید و معروف که حق است و واحد به ذات و کثیر و الصفات است، مقتضای حکمت الهی آن بود که به موجب «خلق الله آدم علی صورته» انسان که نیز عارف حقیقی است واحد شخص و کثیر به صفات و قوا باشد تا به حکم جامعیت معرفه کامله (هدف خلقت) در این نشئه حاصل آید و جمله عرفا (الکثیر بین الوحدتین) اشاره به وحدت حق و وحدت انسان است.

اولین مدرک انسان تعین شخصی اوست که نهایت نزولات نصف نزولی دایره وجود است و بدایت نصف عروجی مرتبه انسان را مطلع الفجر می‌گویند که انسان نهایت ظلمت شب کثرت و بدایت نور روز وحدت است و کشف این حقیقت انسانی بی‌وسیله تفکر که حرکت معنویت است از کثرت به وحدت میسر نیست و چون خود را دید یک شخص معین به تعین خاص که تمامیت حقایق و کمالات گویند و الهیت به حکم اتحاد، مظهر و ظاهر در آن تعین مندرج است. فکر کرد که من چیستم و تعین خود را که منسوب است به امکان مقدمه شناخت واجب گردانید که این سیر کشفی است که «لیس الخبر کالمعاینه».

عصا بر کف مرو این ره چوکوران... چو حق ظاهر چه محتاجی به آیات تنزل احدیت را در مراتب کثرات سیر مطلق در مقید و سیر کلی در جزوی گویند که این سیر ظهوری و انبساطی است برعکس سیر عروجی که نشئه انسانی مبدأ این عروج است و نهایت آن وصول انسان به نقطه اول که احدیت است می‌باشد که سیر مقید به مطلق و جزوی به کلی و سیر شعوری و انقباضی است که این سیر مستلزم معرفت شهودی است که گفت:

### ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد... وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

آدم که همان انسان کامل است سیر الی الله برایش متصور است به طوری که طالب صادق به ارشاد شیخ کامل به طریق تصفیه مشتغل گردد و پیوسته به ذکر و توجه به مبدأ و نفی خواطر مشغول باشد تا به صیقل ذکر و توجه رسید و انوار الهی در باطن و ظاهر او ظاهر گردد و به قوه آن نور و جذبه از صفات تقید عبور نماید و از هر مرتبه‌ای که عبور می‌نماید سالک را مکاشفه آن حال حاصل می‌شود که صاحب حال می‌شناسد و سالک می‌بیند که در صحراها و دریاها و در هوا به جسد مثالی سیران و تیران می‌نماید و در هر فلک روح سالک اتصال به روحانیت آن فلک برایش حاصل می‌شود.

آنچه بیند قدم به یک دم حال... ننویسد قلم به پنجه سال عارفان دیده را قدم کردند... پس زبان را از آن قلم کردند و حضرت عزت عز شأنه بی کیفیت و جهت بر سالک تجلی فرماید و سالک در تاب انوار تجلی ذاتی احدی فانی و مضمحل گردد و به عدم اصلی خود پیوندد و فنای فی الله که کل اولیاء را حاصل است این است که باقی به بقای الله گردند.

هیچ کس واقف نگردد زین فنا... نیست ره در بارگاه کبریا

سالکان دانند در میدان درد.....تا فنای عشق با ایشان چه کرد  
 «وَمَنْ قَتَلْتُهُ، فَعَلَىٰ دِيْنُهُ وَمَنْ عَلَىٰ دِيْنُهُ، فَأَنَا دِيْنُهُ» و در این بقاء  
 کمالات حقیقی انسانی تمام ظهور یافته و مظهر جمیع اسماء و صفات  
 گردد.

وقت انی انا الحق آمد زود..... بنه از کف عصای گفت و شنود  
 هر که بر حق دلیل می‌گوید..... به چراغ، آفتاب می‌جوید  
 أعدت لعبادي الصالحين ما لا عين رأت، ولا أذن سمعت، ولا خطر على  
 قلب بشر  
 دیدم که هرچه هست منم نیست هیچ غیر..... هر ذره گشته پرده بر روی  
 انورم

ففي الصحو بعد المحولم اك غيرها..... و ذاتی بذاتی إذا تجلّيت  
 تحلت

و این که گفت ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد یعنی از جزئی که تعین  
 آدم است تعینات و کثرات است به سوی کلی که واحد مطلق است یک سفر  
 کرد و سیر الی الله به انجام رسید و بعد از فنا و اتصال به مقام اطلاق  
 از آنجا به جهت تکمیل ناقصان باز بر عالم که مرتبه جزویت است گذر  
 کرد یعنی به سیر بالله رجوع نمود و در این سیر بر سالک ظاهر شد که یک  
 حقیقت بود که به صور کثرات اشیاء تجلی نموده.

### جهان را دید امر اعتباری..... چو واحد گشته در اعداد ساری

کثرات، همه اعتبارات آن حقیقت‌اند و مراتب موجودات امکانیه که  
 عالمش می‌خوانیم شرایط ظهور احکام اسماء الهی اند چه اگر مخلوق  
 نباشد خالقیت خالق را ظهور نباشد و اگر مجرم نباشد احکام عفو منتقم  
 را ظهور نباشد و پیامبر<sup>ﷺ</sup> فرمود: حکایت عن الله تعالی: لو لم تذنبوا  
 لذهب الله بكم، ولجاء الله بقوم یذنبون فیستغفرون و فیغفر الله لهم ویدخلهم  
 الجنة» (تمهیدات / ۲۳۱)

### جهان خلق و امر از یک نفس شد..... که هم آن دم که آمد باز پس شد

عالم امر و خلق از یک نفس رحمانی که عبارت از تجلی حق است در  
 مجالی کثرات ظهور یافت که همان نفس رحمانی که افاضه تمام وجود عالم  
 تا مراتب انسانیت کرد باز همان نفس رحمانی از مرتبه انسانی به سیر  
 رجوعی بازپس شد هرچند این دو قوس نزول و صعود با شهود حقیقی غیر از  
 یک حقیقت نیست که گفت:

### ولی اینجای گه آمد شدن نیست..... شدن چون بنگری چون آمدن نیست

چون کثرات، مراتب اعتباری‌اند لذا آمد و شدن آن حقیقت امری است  
 اعتباری بلکه از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات اکوانی نمودی دارند.  
 اگر آمد و شد حقیقی بودی بایستی در سیر نزولی از هر مرتبه به مرتبه  
 دیگر که تنزل کردی مرتبه اول به کلی منعدم گشتی و در قوس صعود نیز.  
 و حال آنکه اشیاء همان نمود قبلی را دارند لذا آمد و شد،  
 تجدد تجلیات رحمانی است لذا جلا (ظهورات ذات لذاته فی ذاته) و استجلا  
 (ظهور ذات لذاته فی تعیناته) لازمه ذات احدی است فلها فیض تجلی  
 رحمانی علی الدوام بر موجودات فیض است و اشیاء آنأ و فانا از  
 مقتضای امکانیت ذاتی نیست می‌شوند و به فیض تجلی حق هست می‌گردند و  
 سرعت تجدد فیض رحمانی به نوعی است که ادراک رفتن و آمدن نمی‌توان  
 کرد بلکه آمدنش عین رفتن و رفتنش عین آمدن و در شهود عرفانی یک

مشهود بیش نیست که در صور ظهور می‌نماید و گاه از غیرت پرده غیریت موهوم برمی‌دارد و نمود بی بود عالم می‌گذارد که گفت:

**به اصل خویش راجع گشت اشیا..... همه یک چیز شد پنهان و پیدا**  
اشیا به حقیقت، عدم است که اصل همه حق است لذا همه هست حق است که گفت همه یک چیز شد پیدا و پنهان و این به جهت نمود غیریت از ذات احدیت است که رفع اثنیث و همی است.

**تعالی الله قدیمی کو به یک دم..... کند آغاز و انجام دو عالم**  
به همان دم نفس رحمانی هم ممکنات را به صحرای وجود آورد و هم حکم آخریت، تلاشی کثرات به نور وحدت کند.

**جهان خلق و امر آنجا یکی شد..... یکی بسیار و بسیار اندکی شد**  
کثرات وحدت می‌شود در مقام وحدت و آن واحد کثیرنما است و بسیار اندکی شد که به وحدت حقیقی پیوستن است.

**همه از وهم تو است این صورت غیر..... که نقطه دایرست از سرعت سیر**  
حقیقتاً یک نقطه وحدت است که از سرعت تجدید تعینات متباینه به حسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر است که وهم به کلیات و حقایق اطلاع ندارد.

بگذر ز خیال وهم و بنگر..... تا دایره نقطه‌ای نماید  
**یکی خط است ز اول تا به آخر..... بر او خلق جهان گشته مسافر**

از اول مراتب موجودات که خلق اول است تا آخر مرتبه تنزلات که مرتبه انسانی است و از مرتبه انسانی تا مرتبه الهیت که نقطه آخرین دایره اول متصل می‌شود. یک خط مستدیر موهوم است که از تجدید تعینات نقطه وحدت نموده می‌شود و بر این خط خلق مسافرنند که از بطون به ظهور می‌آیند و برعکس و مبدأ و معاد و جان و جسم به حسب قلت و کثرت مناسبت با نقطه وحدت نموده می‌شود.

**در این ره انبیا چون ساربانند..... دلیل و رهنمای کاروانند**  
در راه مبدأ و معاد و نزول و عروج مطلعین بر حقایق امور و منازل و موانع یعنی انبیا ساربانند که ضبط و نگهبانی نفوس خلایق از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف می‌نمایند که انبیا را نیز درجات متفاوت است اگرچه همه انبیا مظهر اسم کلی الله اند اما هر یک مظهر این اسم به بعضی صفاتند و محمد<sup>ص</sup> مظهر تام الله که مجموع صفات در او بالفعل به ظهور پیوسته.

و انی و ان کنت ابن آدم صوراً..... فلی فیه معنی شاهد بابوتی<sup>1</sup>  
**وز ایشان سید ما گشت سالار..... هم او اول هم او آخر در این کار**  
و نبی آن است که از ذات و صفات و اسماء الهی و احکام خبر دهد و اولاً و بالذات عقل کل است که مبعوث است به جهت انباء بی‌واسطه نفس کل را و به واسطه، به سوی نفوس جزویه و هر نبی مظهر نبوت روح اعظم که عقل اول است می‌باشد و نبوت عقل اول دائمی و ذاتی و نبوت مظاهر زایل عرض است و حقیقت محمدی<sup>ص</sup> عقل اول است که روح اعظم است که «اول ما خلق الله العقل. اول ما خلق الله نوری. اول ما خلق الله روحی» و صورت محمد<sup>ص</sup> است که روح اعظم به تمامت اسماء و صفات در او ظاهر شد، پس اول به حقیقت و آخر به صورت در کار نبوت که اخبار و اعلامست آن حضرت را بود و حقیقت محمدی ذات احدیت است به اعتبار تعیین اول و مظهر اسم جامع الله

است و الله اسم ذات است به اعتبار جمیع اسما صفات که هر اسمی عبارت از ذات مسمی است «ولی الله» اسم اعظم است و «الله اکبر» یعنی همین و انسان کامل مظهر اسم کلی الله است که مقدم بر همه اسماء و همه مراتب موجودات مظهر انسان کامل است که گفت:

### احد در میم احمد گشت ظاهر..... درین دور اول آمد عین آخر

که مسئله حقیقتی احد احمد است و باقی مراتب موجودات مظهر حقیقت محمدی و انسان کامل چون حق در جمیع مراتب موجودات سریان است و میم احمد اشاره به دایره موجودات است که مظهر حقیقت محمدی است. حرفی که به کنه سرّ او گر بررسی..... در وی همه کتاب پیدا است، منم نقاش، صنع نقش جهان را چو می نگاشت..... بودش مراد صورت زیبای احمدی

### بر او ختم آمده پایان این راه..... بدو منزل شده ادعوا الی الله

راه انبیا به خاتم الرسل ختم شد تا نبوت آن حضرت چنانچه ازلی بوده ابدی باشد «قُلْ هَذِهِ سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى اللَّهِ عَلَىٰ بَصِيرَةٍ» (یوسف/108) که خلائق را به اسم جامع الله که مظهر این اسم هستم می خوانم که «أَرْبَابٌ مُّتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمْ اللَّهُ الْوَحِيدُ الْقَهَّارُ» (یوسف/39) که از اسمی به اسمی اعلی از آن می خواند.

### مقام دلگشایش جمیع جمع است..... جمال جان فزایش شمع جمع است

مقام، همان ملکه است «لاقامة السالك فيه»: فرق، احتجاب است از حق به خلق و مقام، جمع مشاهده حق است بی خلق و جمع الجمع، شهود خلق است قائم به حق و این مقام، بقاء بالله است که «فرق بعد الجمع» نیز می گویند و «صهو بعد از محو» که اعلی مقام است و صاحب این مقام شیئی را چنان که هست می بیند و وحدت در کثرت و کثرت در وحدت را مشاهده می کند که به رویت کثرت محتجب از وحدت حقیقی نمی شود و بلعکس و شمع جمع است و روشن کننده انجمن های قلوب و ارواح جمیع کاملان «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» (انبیاء/107)

اگر نه دست تو ای دوست در میان بودی..... نیافتی به خدا هیچ کس رهی به خدا

### شده او پیش و دلها جمله در پی..... گرفته دست جانها دامن وی

که پیش از همه متوجه عالم اطلاق است و ارواح مقدسه سایر انبیا که عبارت از جانهاست، دست متابعت به وی زده اند.

در این ره اولیا باز از پس و پیش..... نشانی می دهند از منزل خویش اولیا نیز به مصداق «تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ» (بقره/253) پیش و پس اند و هر یک از حال و مقام خویش به زبان اشاره از وجدان خود نشانی می گویند.

### به حدّ خویش چو گشتند واقف..... سخن گفتن در معروف و عارف

چون از تقیّد هستی موهوم خلاصی یافتند و به نهایت کمال خود که اتصال به مبدأ است وصول یافتند سخن از عارف یعنی سالک رها یافته و معروف یعنی حق گفتند که معرفت حقیقی استغراق سالک در بحر وحدت است.

یکی از بهر وحدت گفت انا الحق..... یکی از قرب و بُعد و سیر زورق<sup>2</sup> بعضی در مستی، افشا اسرار کنند و انا الحق گوید و وحدت می نمایاند و آنکه مامور ارشاد بندگان است از مراتب تقرب و بُعد در راه سخن می گوید و از زدودن جنبه بشری که عامل بعد است می ترسانند تا کشتی

تعین انسانی را از امواج کثرات به مقام وحدت رساند و زورق، کشتی  
تعین انسانی است و بدین جهت انسان زورق است که سیر در دریای توحید  
عیانی غیر از مرتبه و نشئه انسانی، هیچ مرتبه دیگری را میسر نیست.

### **یکی را علم ظاهر بود حاصل..... نشانی داد از خشکی ساحل**

آن کس را که با وجود کمال معنوی به احکام علم شریعت حاصل بود و  
علم ظاهر بنا بر قسمت سرشت ازلی بر او قالب بود در مقتضای علم نه بر  
مقتضای حال، نشانی از خشکی ساحل که شریعت باشد و محل سلامت خبر داد  
که انبیا بیان اسرار حقیقت پیش هرکس فرمودند.

### **یکی گوهر برآورد و هدف شد..... یکی گذاشت آن نزد صدف شد**

جماعتی اظهار اسرار شریعت نمودند و هدف و نشانه تیر طعن قرار  
گرفتند و عده‌ای آن گوهرها را در صدف شریعت مخفی داشتند و شرح صدف  
شریعت نمودند و اگر هم سزای گفتند به اشارت گفتند.

### **یکی در جزو کل گفت این سخن باز... یکی کرد از قدیم و محدث آغاز**

عده‌ای از اولیا از کثرات، تعبیر به جز و از واحد مطلق به کل  
تفسیر نمودند و عده‌ای ممکنات را محدث و حق را قدیم خواندند که غرض  
بیان مراتب اطلاق و تقید و سیر به کل بوده تا احوال مخفی ماند که  
اینان امناء الله اند و امانت را بر غیر اظهار روا نبود

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق..... از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقر، فقر آید همه..... بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کج، نماید راستی..... ای کجی که راست را آراستی

و اصطلاحات برای حفظ ودیعت حق وضع کردند.

اصطلاحاتی است مر ابدال را..... که نباشد زو خبر اقوال را

لحن مرغان را اگر واصف شوی..... بر مراد مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی..... توجه دانی کو، چه دارد با گلی

### **یکی از زلف و خال و خط بیان کرد... شراب و شمع و شاهد را عیان کرد**

کثرت را با زلف و خط که حاجب روی وحدتند تشبیه کرده‌اند و نقطه  
وحدت را به خال، و عشق و ذوق و سکر را به شراب و پرتو انوار الهی  
که در دل سالک اطوار ظهور می‌نماید به شمع، و تجلی جمال ذات مطلق را  
در لباس شاهد عیان فرموده‌اند و چون وصول حقیقی که مقام توحید عیانی  
است بی آنکه از منزل هستی توهمی نگذرد حاصل نشود گفت:

### **یکی از هستی خود گفت و پندار..... یکی مستغرق بت گشت و زُنا**

که بدان وصلی به منزل مراد بی‌وسیله نفی و اثبات مسیر نمی‌گردد که  
مرشدان اول تلقین ذکر «لا اله الا الله» می‌فرمایند تا به کلمه «لا» جمیع  
اغیار را که نمودی دارند، نفی نماید و به کلمه «الا الله» اثبات وحدت  
حقیقی فرماید و هیچ مانعی سالک را همچون هستی و پندار خود نیست و  
بدین جهت اولیا بیشترشان اول از حجاب هستی خود با سالکان گفتند و  
بعضی دیگر با وجود استغراق و توحید که بت اشاره بدان است زُنا  
خدمت بر میان بسته و یک لحظه از ریاضت و سلوک نیاسوده که هرچه هست  
به برکت طاعت و عبادت و سیر و سلوک حاصل شد و حق شناس آن باشد که  
هرگز از آن طریق که سبب حصول مطلوب ایشان بوده تجاوز ننماید و چون  
تجلی الهی بنا بر اختلاف استعداد واقع شده، لاجرم هر سالکی در راه  
دیگر پویید.

**سخن‌ها چون به وفق منزل افتاد..... در افهام خلائق مشکل افتاد**



چون هر يك از اوليا بنا بر فيضي كه ايشان «من عند الله» مخصوص به آنند تعبیر از وجدان خود به نوعی كه موافق موقف ايشان است فرموده اند كه اختلاف احوال موجب اختلاف اشارات است لذا هر بلبلی نغمه ديگر سرايد و دانش اين اختلاف بر افهام خلائق به جهت عدم اطلاع از مقامات اوليا مشكل افتاد لذا طالب قابل كه بخواهد از اختلاف منازل و عبارات، حيرتی داشته باشد، دانستن آن اصطلاح ضروری است لذا گفت: **كسی را كندر اين معنی است حيران..... ضرورت می شود دانستن آن هرچند:**

حرف درویشان بسی آموختند..... محفل و منبر بدان افروختند و به جز انحرافشان روزی نبود و هرچند معارف اين طایفه از ذوقیات است ولی چون معانی مستفاد از لفظ است باید بدانند:

گذشته هفت و ده از هفصد سال..... ز هجرت ناگهان در ماه شوال رسولي با هزاران لطف و احسان..... رسید از خدمت اهل خراسان بزرگی كندر آنجا هست مشهور..... به اقسام هنر چون چشمه نور<sup>3</sup> نوشته نامه ای در باب معنی..... فرستاده بر ارباب معنی از آنجا مشكل چند از عبارت..... ز مشكل های ارباب اشارت ارباب اشارت اوليا الله اند و اختلاف در عبارت و الفاظ است.

به نظم آورده و پرسید يك يك..... جهانی معنی اندر لفظ اندك رسول آن نامه را برخواند ناگاه..... فتاد احوال او حالی در افواه در آن مجلس عزیزان جمله حاضر..... بدین درویش هر يك گشته ناظر یکی كو بود مرد آب دیده..... ز ما صد بار اين معنی شنیده مرا گفتا جوابی گوی دردم... كز اينجا نفع گیرند اهل عالم و آن امين الدين مرشد، شيخ محمود بود.

بدو گفتم چه حاجت كاین مسایل..... نوشتم بارها اندر رسائل<sup>4</sup> یکی گفتا ولی بر وفق مسؤل.... تو منظوم می داريم مامول پس از الحاح ايشان كردم آغاز..... جواب نامه در لفظ ایجاز به يك لحظه میان جمع بسیار..... بگفتم اين سخن بی فکر و تکرار كنون از لطف و احسانی كه دارند..... ز ما اين خرده گیری درگذارند گر هنری داری و هفتاد عیب..... دوست نبیند به جز آن يك هنر همه دانند كین كس در همه عمر..... نكرد هیچ قصد گفتن شعر بر آن طبعم اگرچه بود قادر..... ولی گفتن نبود إلا به نادر ز نثر از چه كتب بسیار می ساخت..... به نظم مثنوی هرگز نپرداخت عروض و قافیه معنی نسجد..... به هر ظرفی درو معنی نكند عروض میزان شعر را گویند و بحر معانی در هر ظرفی نمی گنجد مگر در ظرف مشرب صاحب كمالی كه از قید هستی خود مطلق گشته عین همه شده باشد.

معانی هرگز اندر حرف ناید..... كه بهر قلمز اندر ظرف ناید چوما از حرف خود در تنگنایم..... چرا چیزی ديگر بر وی فزائيم خود لفظ و حرف تنگند برای ارائه معانی كشی، حال با عروض و قافیه چرا تنگترش كنيم كه مولوی گفت:

قافیه اندیشم و دلدار من..... گویدم مندیش جز دیدار من

<sup>3</sup> - كه او جناب امير سيد حسینی هروی است.

<sup>4</sup> - در رساله حق اليقين و رساله شاهد

لفظ و حرف و صوت را بر هم زنم..... تا که بی این هر سه با تو دم

زنم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است.. نزد اهل دل تمهید عذر است

که گفت در یک لحظه جواب گفتم به حکم: «وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ

فَحَدَّثْتُ» (ضحی/11) که اظهار «الغنى من الشکر».

مرا از شاعری خود عار ناید..... که در صد قرن چون عطار ناید

اگرچه زین نمط صد عالم اسرار..... بود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاقست..... دیو از فرشته استراقست

که این سخنان از مقامات کس دیگر استراق نشده بلکه مقامات شهودی

خود شاعر است.

علی الجملة جواب نامه دردم..... بگفتم یک به یک نه بیش و نه کم

در همان مجلس در مقابل دو بیت جواب مناسب گفته شد.

رسول آن نامه را بشنید به اعزاز..... وزان راهی که آمد باز شد باز

دیگر باره عزیز کارفرمای..... مرا گفتا به آن چیزی بیفزای

همان معنی که گفتم در بیان آر..... ز عین علم با عین عیان آر

آن عین علم که اجمال بود به عین عیان که تفصیل است بیار تا علم

الیقین عین الیقین گردد با مشاهدات ارباب کشف و منبع حق الیقین

گردد از آن جهت که موجب رفع شبهات شود که این علم ذوق خواهد.

جان جمله علمها این است این..... که بدانی علم از علم الیقین

نمی‌دیدم در این اوقات آن مجالی..... که پردازم بدو از ذوق حالی

که وصف آن بگفت و گو محال است که صاحب حال داند کان چه حال است

به اشارت حدیث خواهم گفت..... که غریبم زبان نمی‌دانم

ولی بر وفق قول قایل دین..... نکردم رد سوالی سائل دین

که فرمود: «وَأَمَّا أَلْسَائِلَ فَلَا تَنْهَرُ» (ضحی/10) که خواننده دین را منع مکن.

پی آن تا شود روشن‌تر اسرار..... درآمد طوطی نطقم به گفتار

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند..... هرچه استاد ازل گفت بگو

می‌گویم

به عون فضل و توفیق خداوند..... بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست.. واپ آمد به دل کان گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن..... شود زو چشم دلها جمله روشن

نخست از فکر خویشم در تحیر..... چه چیز است آنکه گویندش تفکر

مرا گفتن نگو چه بود تفکر..... کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق..... به جز واندر بدیدن کل مطلق

در هر یک از افراد تعینات که جزوی از اجزاء کلی حقیقی‌اند به دیده

حق بین مشاهده کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت که هر مقید از سر

بصیرت همان مطلق است با قید تعین و تعین امر اعتباری است که تحقق

خارجی ندارد و هست مطلق فقط هست.

حکیمان کندر این گردند تصنیف..... چنین گفتند در هنگام تعریف

حکیمریا، به طریق استدلال اشیا موجود را چنان اشیا است به قدر

طاقت بشری دانسته باشد و عمل بر مقتضای علم نموده و الا به مجرد علم

حکیم نمی‌خوانند.

که چون در دل شود حاصل تصور..... نخستین نام او باشد تذکر

چون در دل که نزد این طایفه نفس ناطقه است و محل تفصیل معانی،

صورتی حاصل شود یعنی در دل خطور کند، نام اولش تذکر است که تصور

مبادی معلومه آن مجهول نماید که سابقاً مستحضر بوده آن تصور را تذکر گویند.

**و زود چون بگذری هنگام فکرت..... بود نام وی اندر عرف عبرت**  
 هنگام فکر و اندیشه به جهت استعلام آن مجهول چون از تصور مبادی مطلوب بگذری (یا با جنس و فصل کردن در تصوریات یا به صغرا و کبری کردن در تصدیقات) به آن عبرت یا عبور و گذشتن گویند که تصور مبادی به طریق مذکور موصل به مطلوب بود.

**تصوّر کان بود بهر تدبّر..... به نزد اهل عقل آمد تفکر**  
 تصور که موصوف به تدبّر گشت در نزد اهل عقل و استدلال موسوم به تفکر است.

**ز ترتیب تصوره‌های معلوم..... شود تصدیق نامفهوم، مفهوم**  
 که نزد اهل تعالیم، فکر، اکتساب مجهولات است از معلومات که مسلم مناسبی بین آن معلوم و این مجهول هست و نیز ترتیب معین را می‌طلبید تا تصدیق مطلوب نامفهوم، مفهوم شود.

**مقدم چون پدر تالی چو مادر..... نتیجه هست فرزند ای برادر**  
 که صغری یا کبری یا در قضایای شرطیه مقدم با تالی در حد وسط ازدواج می‌کنند و فرزندشان نتیجه است.

**ولی ترتیب مذکور از چه و چون..... بود محتاج استعمال قانون**  
 قانون، امر کلیه است که انطباق بر جمیع جزویات خود داشته باشد تا احکام آن جزویات به وی دانسته شود و اینجا منظور علم منطق است.

**دگر باره در او گر نیست تایید..... هر آینه که باشد محض تقلید**  
 حصول یقین حقیقی که سکون قلب است از اضطراب شک به طریق مشاهده که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است میسر است اگر ترتیب مخصوص واقع شود بر اساس منطق ولی تایید الهی که استعداد فطری و صفای باطن است منظم نشود از ترتیب دلایل غیر تقلید حاصل نشود.

**ره دور و دراز است آن رها کن..... چو موسی یک زمان ترک عصا کن**  
 «فان کنه ذاته و صفاته محجوب عن النظر العقول» که از طریق حکما ادراک حقایق اشیا به عوارض پس از استدلال‌های پی در پی خواهد نمود و نیز تحصیل معرفت حق تعالی به صفات تنزیهی و سلبی خواهد کرد که خالی از وهم و شبهه نیست. و تسویه یعنی نفی ما سوی الله می‌طلبید که نزد مستدل به دلیل، موضع مدلول است و نزد عارف، دلیل، حجاب مدلول است هرچه دلیل بیشتر گویند مدلول مخفی‌تر گردد که «کمال التوحید نفی الصفات عنه» که باید عصای استدلال رها کرد تا نور وحدت از پس حجاب ظاهر شود که ذعلب سوال کرد از آن حضرت که «هل رایت ربک؟» یعنی «آیا پروردگار خود را دیده‌ای؟» فرمودند: «لم اعبد ربا لم اره» یعنی «بندگی نمی‌کنم خدائی را که ندیده باشم» و خدا فرمود: «فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا» (کهف/110)

**درا در وادی ایمن که ناگاه..... درختی گویدت انی انا الله**  
 که وادی ایمن طریق تصفیه دل است که تجلی الهی را قابل است و درخت حقیقت انسانیت است که مجلای تجلی ذات و صفات ربانی است «تُودِي مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ» (قصص/30) که از جانب تصفیه قلب که مخصوص ارباب کشف است در بقعه مبارکه که نشئه انسان کامل است از شجره مخصوصه که حقیقت وی

است ندا کرده شد که به حکم غلبه تجلی احدی و اتحاد مظهر و ظاهر از حقیقت خود به سمع دل ندای انی انا الله بشنوی.

### **محقق را که وحدت در شهود است..... نخستین نظره بر نور وجود است**

هم او که حقیقت اشیا بر او ظاهر گشت و به مرتبه کشف الهی رسیده باشد که حقیقت همه اشیا حق است و موجودیت اشیا دیگر مجرد اضافه بیش نیست او در صور همه اشیا به دیده حق مشاهده حق نماید و چون خود و همه اشیا را قائم به حق ببیند لاجرم اثنینیت از پیش نظرش برخاسته و هرچه می‌بیند حق دیده و حق دانسته و در مشاهده جمیع اشیا نظره اولش بر نور وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذوالعین است که حق را ظاهر و خلق را باطن و خلق نزد وی مرآت حق است و حق ظاهر و خلق در وی پنهان، چنانچه آینه در صورت مخفی می‌نماید.

به هرچه می‌نگرم صورت تو می‌بینم..... از آنکه در نظرم جملگی تو می‌آیی

### **دلی کز معرفت نور و صفا دید..... ز هر چیزی که دید از اول خدا دید**

که اظهر اشیا هستی حق است که او به خود پیدا است و پیدایی دیگر اشیا به اوست که «الحق محسوس و الخلق معقول» و عده‌ای اول خدا می‌بینند بعد عالم را و عده‌ای عکس آنند که:

عالم همه پرده مصور..... اشیا همه نقش‌های پرده

این پرده مرا ز تو جدا کرد..... این است خود اقتضای پرده

نی نی که میان ما جدائی..... هرگز نکند غطای پرده

که به این افراد ذوالعقل گویند که خلق را ظاهر و حق را باطن می‌بینند که عکس مرتبه ذوالعین است و دیگری گفت: «مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا وَ رَأَيْتُ اللَّهَ فِيهِ» که:

از صفای می و لطافت جام..... به هم آمیخت رنگ جام و مدام

و دیگری گفت: «مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا وَ رَأَيْتُ اللَّهَ مَعَهُ» که اتحاد بین ظاهر و مظهر است اگرچه عقل حکم به تمایز بین آنها می‌نماید و خلاصه رسیدن به مطلوب به طریق تفکر نزد ارباب مکاشفه و اصحاب استدلال موقوف بر تجرید ذهن است از موانع.

### **بود فکر نکو از شرط تجرید..... پس آنچه لمعه از برق تایید**

چون دل تو پاک گردد از صفات، تافتن گیرد ز حضرت نور ذات و نزد هر دو طایفه شرط فکر نیکو یعنی موصل به مطلوب تجرید از موانع و عقلاست و مجرد نیز کافی نیست بلکه لمعه‌ای از برق تاییدات الهی می‌باید چه بی تاثیر فاعل کمال بالقوه به ظهور نمی‌آید.

اگر از جانب معشوق نباشد کششی..... کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد

### **هر آنکس را که ایزد راه ننمود..... ز استعمال منطقی هیچ نگشود**

عقل در کوی عشق نابیناست..... عاقلی کار بوعلی سیناست

که «و اضله الله علی علم» به جهت علم بی ارشاد کامل است.

### **حکیم فلسفی چون هست حیران..... نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان**

در حالی که حق قیوم همه است و ذات واحد مطلق است که از عالم غیب هویت به مراتب اسماء و صفات تنزل نموده.

دیده حق بین اگر بودی تو را..... او رخ از هر ذره بنمودی تو را

که این گروه، عارفان حقیقی‌اند که همه اشیا به نور الهی دریافته‌اند و وارث قائل‌عرفت‌الاشیا بالله گشته‌اند و عده‌ای از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب می‌نمایند.

ز امکان می‌کند اثبات واجب..... از این حیران شد اندر ذات واجب  
گهی از دور دارد سیر معکوس... گهی اندر تسلسل گشته محبوس  
دور در واقع سیر معکوس است زیرا معلول مفروض باید برگردد به علت و  
علت علت شود.

**چو عقلش کرد در هستی توغل..... فرو پیچید پایش در تسلسل**  
از طریق ابطال دور و تسلسل یافت که واجب الوجودی باید باشد ولی  
معرفت حقیقی که علم به حقیقت حال است حاصل نشد.

ظهور جمله اشیا به ضد است..... ولی حق را نمانند و نه ند است  
که تغییر او هیچ نیست تا به وسیله مماثلت یا تضاد سبب ظهور حق  
گردد که اجلی و اظهر جمیع مفهومات و بدیهیات وجود و احد مطلق است  
«و الاشياء انما يتبين باضدادها» که شب موجب ظهور روز و فقر روشنگری  
معنی غنا و عدمیت ذاتی ما آینه وجود حق است.

**چون نبود ذات حق را ضد و همتا..... ندانم تا چگونه دانم او را**  
از جنید پرسیدند «ما دلیل علی وجود الصانع» فرمود: «اغنی الصباح عن  
المصباح» و سخن این که «فسبحان من لیس لذاته خفاء الا الظهور و لا  
لوجه حجاب الا النور».

که حجاب روی تو هم روی تو است در همه حال..... نهان ز چشم جهانی ز  
بسکه پیدائی

که پیر هرات گفت: دوستان را لطف کردی که شناختند و اگر دشمنان  
این لطف شدی انکار نمی کردند «اللهم تلطفت باولیائک فعرفوک و لو  
تلطفت باعدائک جحدک».

ندارد ممکن از واجب نمونه..... چگونه داریش آخر چگونه  
واجب وجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بی آنکه نمونه آن  
چیز در نفس داننده باشد محال است و هستی ممکن الوجود مجرد اضافه  
است لذا واجب را ممکن نتوان شناخت چه دانستن چیزی به چیزی به آن  
چیز بود که بین آن دو باشد وگرنه معرفت به صفات سلبی تواند بود که  
منجر به یقین نمی‌شود.

نهایت الادراک العقول عقال..... و نهایت سعی العالمین ضلال  
**زهی نادان که او خورشید تابان..... به نور شمع جوید در بیابان**  
یعنی مثل چنین شخصی که از ممکن بخواهد به واجب برسد مثل کسی است که  
آفتاب تابان عالم تاب را که هیچ حجابی و حایلی وجود ندارد به نور  
شمع لب نماید در حالی که نور آن شمع مقتبس از آن آفتاب است.

**اگر خورشید بر یک حال بودی..... شعاع او به یک منوال بودی**  
**ندانستی کسی کین پرتو اوست..... نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست**  
**جهان جمله فروغ نور حق دان..... حق اندر روی ز پیدایی است پنهان**  
جهان من حیث ذات ظلمت و عدم است و هستی که در عالم می‌نماید فروغ  
روشنی نور وجود حق است و هم استتار موجب خفاست و هم غایت ظهور موجب  
خفا است.

**چو نور حق ندارد نقل و تحویل..... نیاید اندر او تغییر و تبدیل**  
که تغییر و انتقال است که سبب ظهور نور خورشید گشته ولی نور حق علی  
التواتر و التوالی به تجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنه تابان است  
و نقل و تحویل در این اظهار راه نمی‌یابد.

**چو پنداری جهان خود هست دائم..... به ذات خویشان پیوسته قائم**

که چون ارباب عقول ضعیفه تاب مشاهده نور آفتاب وحدت حقیقی ندارند جوان برده‌اند که اشیا را وجود علیحده هست و قائل به قدم زمانی وجود عالم شده‌اند و او از غایت قرب است که دور می‌نماید و اطلاع بر این معنی موقوف به فناء هستی طالب است و بس، نه استدلال.

### کسی که کو عقل دوراندیش دارد.... بسی سرگشتگی در پیش دارد

عقل استدلال‌گر را در این راه سرگشتگی بسیار است که «لیس الخبرو کالمعاینه» که استدلالیان چه مشتت‌گویی کرده‌اند.

### ز دوراندیشی عقل فضولی..... یکی شد فلسفی دیگر حلولی

اگر مطلوبی را طلب کنی که آن مطلوب پیش تو است، موجب غیبت و بعد آن مطلوب از طالب شود.

حق همی گوید مرا من با توام..... من به هر ره گرد عالم می‌دوم و مولوی گوید:

چون که حق است اقرب از حبل الوریید..... تو فکنده تیر فکرت را بعید علم تیراندازی‌اش آمد حجیب..... زان که مطلوب تو بُد حاضر به جیب

### خرد را نیست تاب نور آن روی..... برو از بهر او چشمی دگر جوی

که دیده دل به نام بصیرت را باید طلب کنی و یا کهل ریاضت و تصفیه قلب منور گردانی که این با ارشاد کامل حاصل آید.

### دو چشم فلسفی چون بود احوال.... ز وحدت دیدن حق شد معطل

چون حکیم فلسفی واجب و ممکن را جدا می‌بیند با اینکه یک حقیقت است، احوال گویند.

### ز نابینائی آمد رأی تشبیه..... ز یک چشمی است ادراکات تنزیه

مشبیه حق را به جسم تشبیه کردند و محلش را در عرش دانستند به صورت محاذی و از تنزیه حق غافلند و اهل تنزیه، حق را از صفات نقص منزّه می‌دانند و او را یک چشم خوانند زیرا حق را از حیث ظهور در مظاهر غافل شده و آن که این دو جمع کند.

فان قتلت با التنزیه کنت مقیدا..... و ان قلت بالتشبیه کنت محددا و ان قلت بالأمرین کنت مسدودا..... و کنت اماما فی المعارف سیدا

### تناسخ زان سبب کفر است و باطل..... که آن از تنگ چشمی گشته حاصل

تناسخیان از آن جهت که وسعت فیض و ظهورات الهی را ندیده‌اند تنگ چشم‌اند و حال چه ابدان برزخیه را منکر باشند و یا نفوس را متناهی و قدیم دانند و متوجه تجلی دائمی حق نشده که «لایتجلی فی صورۃ مرتین و لا فی الصورۃ الانثین» و یا نفی استقلال ارواح قدس نموده‌اند ولی بدون ماده آنها را نداشته.

آن تویی که بی بدن داری بدن..... پس چرا ترسی ز جان بیرون شدن

### چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است..... کسی کو را طریق اعتدال است

معتزله لقاء حق را منکرند و بنده را خالق افعال خود دانند و نیکی را از حق و بدی را از نفس می‌دانند و مرتکب کبیره را نه کافر و نه مؤمن می‌دانند و منزلت بین المنزلین اثبات می‌کند و چون واصل بن عطار این گفت حسن بصری گفت «اعتزل منا» واصل بن عطا می‌گوید مثل معتزله مثل کورو مادرزاد است که به هیچ روی معالجه پذیر نیست در حالی که نهایت قوه عمل نفس ناطقه انسانی حصول مشاهده جمال الهی است و چگونه وقتی غیر حق نیست افعال را مخلوق بشر و بشر را مبدأ شر بدانیم.

### کلامی کو ندارد ذوق توحید..... به تاریکی در است از غیم تقلید

کلام معرفت عقاید است به ادله عقلیه که موید به نقل است که این طایفه ذوق توحید عیانی در نیافته اند و آنچه از دلایل نقلی به ایشان رسیده به تقلید فرا گرفته.

### **رمد دارد دو چشم اهل ظاهر..... که از ظاهر نبیند جز مظاهر**

چشمان بیمار است و از علوم ظاهر نمی‌تواند بگذرند که معرفت هر طایفه به قدر قابلیت ایشان است که گفت:

### **از او هرچه بگویند از کم و بیش..... نشانی داده اند از دیده خویش**

گفت «أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى» (طه/50) که معرفت هر کس به قدر استعداد اوست که این خلق استعداد است که حق به تجلی اول بر اعیان ممکنه افاضه نموده و هدایت در «ثم هدی» رفع حجاب است میان حق و بنده به علم یا به عین، تا حق را در صورت معتقد خود مشاهده نماید. آری همه از دیده خود داده‌اند و هرچه دیده‌اند در خود قابلیت ایشان است آنچه مرا طاقت و اندازه بود..... وصل به اندازه آن دیده‌ام  
**منزه ذاتش از چند و چه از چون..... تعالی شأنه عما یقولون**  
ذاتش از کم و ماهیت منزه است و هیچ شیئی را با او نسبتی نیست که فرمود: «ما عرفناک حق معرفتک».

آنجا که حریم بی‌نیازی است..... اندیشه ما خیال بازی است

که ذات را عقل و قیاس احاطه نمی‌توانند نمود.

### **کدامین فکر ما را شرط راهست..... چرا که طاعت و گاهی گناه است**

می‌پرسد کدام فکر شرط راه سالکان راه حق است و سبب چیست که فکر گناه طاعت است و گاهی گناه.

### **در آلا فکر کردن شرط راهست..... ولی در ذات حق محض گناه است**

رسول الله ﷺ فرمود: «تَفَكَّرُوا فِي آلَا اللَّهِ وَ لَا تَتَفَكَّرُوا فِي ذَاتِ اللَّهِ» آلاء، اسماء و صفات و افعال الهی است که منشأ جمیع نعمت‌های ظاهر و باطن اند و به امداد همین آلاء و نعم حقیقی، اشیاء از نیستی به هستی آمده اند و تفکر در این آلاء شرط راه است که موجب ادای شکر این نعم می‌شود که شکر آن است که نعمت را آینه منعم سازند و به حکم «لئن شکرتم لازیدنکم» شکر سبب زیادی معرفت می‌گردد. و چون چیزی غیر حق در دار وجود نیست که وسیله معرفت حق گردد و تفکر در ذات، نزدیک را دور می‌کند.

### **بود در ذات حق اندیشه باطل..... محال محض دان تحصیل حاصل**

دلیل را از هستی گریز نیست و هرچه را وسیله معرفت حق سازی ذات او بیشتر از آن چیز حاضر است لذا تفکر در حق تحصیل حاصل است و دیگر اینکه معرفت حق ذوات را فطری است «الست بربکم» که ادراک فکری قابل تفکر نیست زیرا تحصیل حاصل محال است و تفکر، حجاب آن ادراک می‌شود. لذا گفت: «لاتتفکرو فی ذات الله» و محل تفکر نمی‌تواند باشد.

### **چو آیاتست روشن گشته از ذات..... نگردد ذات او روشن ز آیات**

آیات یعنی افعال و صفات و اسماء نزد مستدل، دلایل ذاتند و هویدائی آیات به نور ذات است و نور ذات به نور آیات مشخص نمی‌شود.

### **همه عالم به نور اوست پیدا..... کجا او گردد از عالم هویدا**

جمیع اعیان موجودات ممکنه به نور حق یعنی تجلی او پیدا گشته و به واسطه تجلی او به صورت اشیا است که نسبت وجود به اشیا کرده‌اند و هیچ شیئی سبب ظهور او نمی‌تواند بود چون هیچ چیز غیر او نیست که تجلی نور ذات، موجب محو تعینات می‌شود.

### نگنجد نور ذات اندر مظاهر..... که سبحات جلالش هست قاهر

نور تجلی ذات الهی است که موجب رفع تعینات و اضمحلال کثرات است و این تجلی ظهور حق است به اسم «ماهی و القهار والمعید والمیت» تا هیچ شیئی نباشد که تماشای جمال مطلق او کند.

اگر ز روی برانداز او نقاب صفات..... در کن سوخته گردد ز تاب بر تو  
به ذات

که «وَإِذْ لَمْ يَهْتَدُوا بِهِ فَمَسِيْقُولُونَ هَذَا إِنْكَ» (احقاف/11) که همه به حقیقت این سخن نرسند.

### رها کن عقل را با حق همی باش..... که تاب خور ندارد چشم خفاش

عقل وسیله جو را رها کن که مشاهده حق به وسایل حاصل نشود جز به نور هدایت و توفیق الهی.

### در آن موضع که نور حق دلیست..... چه جای گفتگوی جبرئیل است

هرگاه که نور تجلی الهی رهبری نماید سالک راه را به مقام محو اثنیثیت و کمال می‌رساند و سالک واصل حق را به نور حق مشاهده می‌نماید و جبرئیل که صورت متمثله عقل و مظهر علم است در مقام فنا، راه ندارد.

### فرشته گرچه دارد قرب درگاه..... نگنجد در مقام لی مع الله

که مرتبه انسان کامل مرتبه فنا فی الله است که گفت: «لی مع الله وقت لا يستعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل»

### چون نور او ملک را پر بسوزد..... خرد را جمله پا تا سر بسوزد

چون نور تجلی ذاتی به حکم «فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا» (اعراف/143) مقتضی اضمحلال مطلق مظاهر است. و به موجب «لَوْ دَنَوْتُ أَنْفَلَةً لَأَخْتَرَقْتُ» ملائکه اولی پر و بال بسوزاند که نور عقل در تاب نورالانوار خیره و تاریک می‌گردد که گفت:

### بود نور خرد در ذات انور..... بسان چشم سر در چشمه خور

به طوری که آفتاب عالم تاب دیده را خیره و تاریک می‌کند و غایت قرب موجب عدم رویت و ادراک است که گفت:

### چو مبصر بالبصر نزدیک گردد..... بصر زادراک او تاریک گردد

چون سالک راه به سیر الی الله از مراتب انوار تجلیات اسماء و صفات عبور نموده و مسعد قبول تجلی ذاتی گشت آن نور تجلی به رنگ سیاه متمثل می‌گردد و از ادراک قاصر می‌شود.

عمری به آرزوی نور روی تو بودم ولی چه سود. جانم چو دید روی تو کئی  
ز دست شد

### سیاهی گر بدانی نور ذات است..... به تاریکی درون آب حیات است

سیاهی که در مراتب مشاهدات ارباب کشف و شهود در دیده بصیرت سالک می‌آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر بصیرت او پیدا آمده و در آن تاریکی نور ذات که مقتضی به فنا است آب حیات بقاء بالله که موجب حیات سرمدی است پنهان است و شاید مرا از سیاهی، کثرات است که به حسب ذات خود ظلمت و اینکه گفت: «به تاریکی درون آب حیات است» یعنی درون ظلمت کثرات آب حیات وجود مطلق مخفی است.

و در مورد تعبیر اول است که باید گفت در مقام فنا مدرک در مدرک ادراک و شعور راه نمی‌یابد و از غایت اتحاد نور بصر نمی‌ماند و مبصر و بصیرت هم نمی‌ماند که گفت:

### سیه جز قابض نور بصر نیست..... نظر بگذار کین جای نظر نیست



نور محض و ظلمت محض قابل رویت نیست و آنچه مرئی است نور مخلوط به ظلمت است که مُسَمًّا به ضیا است لذا نور سیاه که از غایت افراد اقرب است قبض نور بصر می‌کند و اینکه گفت: «نظر بگذار کاین جای نظر نیست» زیرا که نظر امر نسبی است و ناظر و منظور می‌طلبند. و در مرتبه فناء دو گانگی نیست.

### چه نسبت خاک را با عالم پاک..... که ادراک است عجز از درک ادراک

که ممکن را با عالم پاک هستی مطلق نسبتی نیست و به همین جهت گفته اند «العجز عن درک الادراک، ادراک» که نهایت کمال ممکن آن است که به نیستی و نادانی خود واقف گردد زیرا مدرک حقیقی غیرمتناهی است و علم، متناهی و این مقام حیرت است.

خورشید سایه کرد پرهیز..... گفتا چو من آمدم تو برخیز

گویند عنان خود چه تابی..... گم شو که چو گم شوی بیابی  
و نهایت روش سالکان راه حق آن است که به مقامی برسند که افعال و صفات و ذات اشیا را محو در پرتو تجلی حق یابند و به فقر حقیقی که مرتبه فنا فی الله است محقق گردند.

### سیه رویی ز ممکن در دو عالم..... جدا هرگز نشد والله اعلم

وجه نیستی ممکن دائماً فانی است و وجه هستی او دائماً باقی «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ» (قصص/88) و سیه رویی که نیستی وجه امکانی است هرگز از ممکن جدا نباشد چون انفکاک شیء از نفس خود محال است و هستی ممکن که ظهور واجب است به صورت او باقی است «مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٌ» (نحل/96) و چون کمال ظهور توحید در اسقاط اضافات و ظاهر گشتن نیستی مظاهر است گفت:

### سواد الوجه فی الدارین درویش..... سواد اعظم آمد بی کم و بیش

فقر، فنا فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت مرتبه کاملان است و اینکه فرمود اند: «الفقر سواد الوجه فی الدارین» عبارت است از اینکه سالک با بکلیه فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و دنیا و آخرت وجود نماند و به عدم اصلی ذاتی راجع گردد و از این جهت فرموده اند (اذا اتم الفقر فهو الله) که مجمع اضداد همین مرتبه است و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا سواد اعظم آن است که هرچه خواهند در او باشد (کالشجره فی النواة: مانند درخت در دانه) و به همین جهت گفت «بی کم و بیش» که هیچ شیء بیرون از این مرتبه نیست و به همین جهت سواد الوجه که فنای بکلّیه است سواد اعظم است که بقاء بالله است و نیستی از خود عین هستی به حق است که فقط مرتبه انسان کامل است.

تا در طریق عشقِ تومن جان فشان شدم..... بی جان شدم ولی جهان در

جهان شدم

### چه می‌گویم که هست نکته باریک..... شب روشن میان روز تاریک

شب روشن نور سیاه است که روشن به نور ذات است که به اصالت مقتضی فناء است و از جهت عدم ادراک تشبیه به شب شده و روشن گفته. زیرا باین تجلی ذاتی آن حقیقت از حجاب کثرات بیرون می‌آید «میان روز تاریک» یعنی در میان الوان انوار معنوی که شهود سالکان است به دیده بصیرت و تجلیات اسماء و صفاتی و افعالی که روزند زیرا که روشن و مظاهرند و به دیده باطن ادراک آن می‌توان کرد ولیکن تاریک اند زیرا این همه مراتب حجاب ذاتند.

خواهی که نماند به جهان مومن و کافر..... لطفی بنما پرده برانداز ز  
رخسار

حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد..... از غیر تو نه عین توان یافت  
نه آثار

یا شب روشن ذات احدی است که از جهت بی‌تعینی به شب که ادراک چیزی  
نمی‌توان کرد تشبیه شده و روشن است زیرا فی نفس الامر او به خود پیدا  
است میان روز تاریک یعنی آن وحدت مطلق میان این تعینات و کثرات  
امکانی که چون روز پیدایند ولیکن تاریکند زیرا در حد ذات خود ظلمت  
اند.

آنکه پنهان است مغز و اصل اوست

**در این مشهد که آثار تجلیست..... سخن دارم ولی ناگفتن اولی است**

مشهد محل شهود است و تجلی: «ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب» که  
تعبیر از آن کما هو حقه نمی‌توان گفت و لذا ناگفتن اولی.

تا نگویی سر سلطان را به کس..... تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آن کس نو شد اسرار جلال..... کو چو سوسن ده زبان افتاده لال  
که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نمود نمی‌شود.

**اگر خواهی که بینی چشمه خور..... ترا حاجت فتد با جرم دیگر**

که اگر آفتاب را خواهی ببینی محتاج می‌شوی به جرم دیگر که واسطه  
شود.

می‌رود بی‌روی پوش این آفتاب..... فرط نور اوست رویش را حجاب

چیست پرده پیش روی آفتاب..... جز فروغ شعشع و تیزی تاب

چو چشم سر ندارد طاقت و تاب..... توان خورشید تابان دیده در آب

از او چون روشنی کمتر نماید..... در ادراک تو حالی می‌افزاید

**عدم آینه هستی است مطلق..... کزو پیدا است عکس تابش حق**

آینه آوردمت ای روشنی..... تا چو ببینی روی خود یادم کنی

آینه هستی چه باشد؟ نیستی..... نیستی بگزین گر ابله نیستی

که «الاشیا انما تبین باضدادها» و عکس که در آینه شود بر مقتضای  
آینه شود و این شود این اختلاف همه از احکام آینه است و آینه مرئی  
نیست و دیگر آینه به آن صورت که در آینه می‌بینی متصف نمی‌شود بلکه  
آینه سبب ظهور آن صورت شده مثل اعیان ثابتة که وجود حق به احکام  
ایشان ظاهر شده و آن اعیان متصف به وجود نشده‌اند و آثار اعیان در  
وجود پیدا شده‌اند و آثار اعیان در وجود پیدا شده و اعیان در عدمیت  
اصلی باقی‌اند و هرگز اقتضای ظهور نمی‌کنند و از معقولیت بیرون  
نمی‌آیند و مجعول به جعل جاعل نیست.

«کزو پیدا است عکس تابش حق» از آینه عدم که اعیانند ظاهر است عکس  
تابش نور وجود حق و حق به صورت اعیان ظهور کرده.

**عدم چون گشت هستی را مقابل..... درو عکسی شد اندر حال حاصل**

عدم که عیان ثابت است چون از روی عدمیت مقابل هستی شد به واسطه  
مقابله در آینه عدم عکس وجود حاصل شده و عکوس متکثره نمایان شد.

**شد آن وحدت از این کثرت پدیدار..... یکی را چون شمردی گشت بسیار**

مثل وحدت که اگر دو بار شماری دو شود و سه بار شماری سه شود و از  
بسیاری شمردن، ذات واحد به حقیقت کثیر نمی‌گردد اما در هر شماری آن  
واحد به خصوصیت صفتی و اسمی ممتاز می‌گردد.

عدد گرچه یکی دارد بدایت..... ولیکن نبودش هرگز نهایت

و واحد عدد نیست و منشاء جمیع اعداد است و چون اعداد از اعتبار تکرار و واحد ظاهر می‌گردد و اعتبارات بی‌نهایت است لذا عدد را نهایت نیست و ظهورات الهی نیز قابل حصر نیست زیرا که حق نور مطلق است و کمال رویت نور البته به ظلمت است که در مقابل اوست و علت محبت حق به ایجاد عالم محبت رویت حق است نفس خود را به شئون ذاتیه و چون رویت خود متوقف بر ظهور وی در جمیع شئون است محبت او به ظهور عالم بالعرض تعلق گرفت و این است که علی الدوام آفریدگاری وی به صورت ظهورات متنوعه الی الابد.

### عدم در ذات خود چون بود صافی..... از او با ظاهر آمد گنج مخفی

عدم که عیان ثابت باشد صافی بود و از هستی خالی و به صفات نیستی متصف و چون نمایاننده هستی مطلق جز نیستی نیست لذا از عدم هستی مطلق (گنج مخفی) ظاهر شد زیرا هستی مطلق مقام فنای بیننده و دیده شده است لذا رویتش متوقف بر واسطه است و آن نیستی بعضی صفات است. آینه دل چون شود صافی و پاک..... نقش‌ها بینند برون از آب و خاک

### حدیث کنت کنزاً را فروخوان..... که تا پیدا ببینی گنج پنهان

گرچه ذات حق در ازل، عالم به ذات و اسماء صفات خود بود و غیر حق حقیقتی تا این زمان نبوده و نیز نیست که او را بشناسد مقصد آن است که تفصیل و ظهور تام که مقام معرفت است بی تجلی به صور مظاهر که عبارت است از استجلاء است ظاهر نشود یعنی ذات حق در کمال نوریت خود مخفی بود و ظهور کل موقوف بود به تجلی شهودی که ظهور حقیقت به صورت اعیان (فخلقت الخلق لکی اعرف) و ظهور نسبی است و إلا ادراک هرگز از ذات منفک نیست و در شهود اجمالی «إِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ»

### عدم آینه عالم عکس و انسان..... چو چشم عکس در وی شخص پنهان

عالم وسیله علم یافتن است مثل خاتم که وسیله ختم کردن است که عالم وسیله علم به حق است یعنی عدم که اعیان ثابت است آینه وجود حق است و عالم عکس آن وجود است که به واسطه تقابل در آینه عدم ظاهر گشته و این عکس را ظل نیز گویند «أَلَمْ تَرَ إِلَىٰ رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظَّلَّ» (فرقان/25) و انسان چون چشم این عکس است که عالم است چه همچنان چیزها به چشم دیده می‌شود و بواسطه چشم چیزهای دیگر ظاهر می‌گردد اسرار الهی به انسان ظهور می‌یابد و آنچه مقصود ایجاد عالم است از انسان حاصل می‌شود و در انسان که چشم این عکس است شخص که در مقابل آینه است پنهان است که حق باشد چو حق انسان العین یعنی مردم چشم عکس است.

رخ دلداری را نقاب تویی..... چهره یار را حجاب تویی

به تو پوشیده است مهر رخسار..... ابر بر روی آفتاب تویی

تو چشم عکسی و او نور دیده است..... به دیده دیده را دیده دیده است انسان چشم عالم است که عکس وجود حق است و حق نور این دیده است یعنی انسان العین این دیده است که انسان است به دیده یعنی به انسان دیده را یعنی انسان العین را که حق مراد است و نور دیده است چون دیده به او می‌بیند دیده یعنی دیده انسان العین که در انسان پنهان است دیده است یعنی به انسان حق را دیده حق دیده و خود به خود نگرنده خودی خود است.

### جهان انسان شد و انسان جهانی..... از این پاکیزه‌تر نبود بیانی

جهان با انسان انسان کبیر شده است و انسان که خلاصه همه است جهانی است علیحده چنانچه حق در انسان ظاهر شده و دیده وی شده و به دیده

خود خود را مشاهده نموده انسان از جهان پیدا شده و دیده جهان گشته و بخود خود را مفصلاً مشاهده می‌کند و حقیقت انسانی شامل جمیع مراتب است و عالم بأسرها مرات حقیقت انسان کامل است که تفصیل آن اجمال است.

### چو نیکو بنگری در اصل این کار..... هم او بیننده هم دیده است و دیدار

اگر بدانی که غیر حق نیست و بیننده یعنی نگرنده و دیده که انسان است و دیدار که صورت است در آینه همه یکی است حق به جمیع صور ظاهر شده.

**حدیث قدسی این معنی بیان کرد..... فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد**  
حدیث قدسی آن است که آن معنی بی‌واسطه از حق به پیغمبر فرود آمده باشد و آن حدیث عبارت است از لا یزال عبدي یتقرب إليّ بالنوافل حتی أحبّه، فإذا أحببته كنت له سمعاً وبصراً ویدا ومؤیداً ولساناً؛ بی یسمع، و بی یبصر، و بی ینطق، و بی یبطش و بی یسعی.  
«نامی است ز من بر من و باقی همه اوست» اطعنی اجعلک مثلی و لیس کمثلی (و حال آن‌که مثل من نیست).

**جهان را سر به سر آینه‌ای دان..... به هر یک ذره‌ای صد مهر تابان**  
عالم آینه‌ای است که حق به تمام وجود اسمایی به تفصیل در او نموده و هر ذره باز آینه‌ای است که حق به یک وجهی از آن وجوه اسمایی در آن منعکس شده و هر اسمی از اسماء جزویه و کلیه متصف است به جمیع اسماء زیرا تمام اسماء به ذات احدیت متحدند و از یکدیگر ممتاز به خصوصیات صفات و نسباند و مطلقاً صفات و نسب بالقوه لازم ذاتند و از ذات منفک نمی‌شوند پس در هر چیز همه چیز باشد اما تعین آن مانع ظهور است و عارف مشاهده همه اشیاء در هر شی‌نماید. (به هر یک ذره‌ای صد مهر تابان)

**اگر یک قطره در دل برشکافی..... برون آید از آن صد بحر صافی**  
اگر تعین قطره برخیزد و از قید خودی وارهد از این جزء دریا، دریاها بیرون آید زیرا جزء و کل در حقیقت متحد و مساوی اند و حقیقت قطره مشتمل بر همه دریاها است و گفت «صافی» که کدورت، لازمه تعین است.

دگر در مغرب و مشرق نگنجد..... چو ذات مغربی از مغربی رست  
**به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست..... هزاران آدم اندر وی هویدا است**  
در خاک که در نهایت کثافت و جهل است اگر نیکو بنگری از هر جزء آن هزاران آدم بالقوه ظاهر شود که حقیقت همه یکی است و کوچکی و بزرگی در اتحاد ذات مدخلی نیست.

**به اعضا پشاهای هم چند پیل است..... در اسما قطره‌ای مانند نیل است**  
هر صورتی به اسمی خاص مرتبط است و اسماء جملگی ناظر به ذات و متحد با وی اند و قطره و دریا در اسم مانند همانند و هر دو را آب می‌خوانند که حقیقت همه اشیاء یک جزء است (یک چیز است) و هرچه کل دارد جزء هم دارد.

درون حبه‌ای صد خرمن آمد..... جهانی در دل یک ارزن آمد  
یعنی حبه و ارزن حصار حقیقت ایشان شده و آنچه بالقوه دارند نمی‌گذارند که بالفعل شود.

**به پر پشه در جای جانی..... درون نقطه چشم آسمانی**

جان همه اشیا به حقیقت حق است و پر پشه از فیض کامل او خالی نیست و مظهر آن حقیقت است لذا پر پشه مشتمل بر همه است و وقتی ظاهر شود که از قید تعین خلاصی یابد و این مسلم است که حق را در همه ذرات ظهور است و حقیقت همه اوست و حقیقت او به کنه معلوم کسی نیست محی الدین گفت:

لست و ادراک من شی حقیقته... و کیف ادراکه و انت فیه  
و چون دل انسان مظهر حضرت الوهیت است و به حسب استعدادش قابلیت شئونات غیر متناهی است گفت:

### **بدان خوردی که آمد حبه دل..... خداوند دو عالم راست منزل**

حبه دل، آن نقطه خون سیاه است که در درون دل می‌باشد فرمود: «و لایسعی ارضی و لا سمائی و سعی قلب عبدی المؤمن التقی» دل، صورت احدیه الجمع میان ظاهر و باطن است و مظهر جمیع شئونات الهیه واقع شد.

### **درو در جمع گشته هر دو عالم..... گهی ابلیس گردد گاه آدم**

چون دل انسان مظهر جمعیت الهی است حقایق مراتب ظاهره و باطنه که هر دو عالم عبارت از اوست در دل انسان جمع گشته و تمامت اسماء متقابله الهیه از جلالی و جمالی در او به حسب قابلیت ظهور یافته گاهی به حکم غلبه اسماء جلالی ابلیس می‌گردد چه ابلیس مظهر مخصوص اسماء جلالیه است و گاهی به مقتضای آثار احکام اسماء جمالی آدم می‌شود که صفت جمالی در او غالب و جلالی مغلوب است و دو ساعت دل بنابراین جامعیت به یک حال نیست و هر دم در عالمی و هر لحظه به شأنی روی می‌نماید.

گه ملک می‌گردد و گه دیو نحس..... گاه محض عقل گردد گاه نفس

### **ببین عالم همه در هم سرشته..... ملک در دیو و شیطان در فرشته**

در دیو ملک است زیرا که با هرچه که هست فرشته همراه است و با هر فرشته شیطانی همراه است چنانچه مشهور است که شیطان در میان فرشتگان بود که هر جمالی را جلالی است.

### **همه با هم به هم چو دانه و بر..... ز کافر مومن و مومن ز کافر**

خیر و شر و نفع و ضرر با هم مرتبط اند و سبب کمال یکدیگرند «يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَ يُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَ كَذَلِكَ تُخْرَجُونَ» (روم/19)

### **به هم جمع آمده در نقطه خال..... همه دور زمان روز و مه و سال**

نقطه خال که حضرت الوهیت است که به سبب امتداد معنوی که در ظهور با آن حضرت ملاحظه است آن را «آن دایم» و «وقت دایم» می‌خوانند و به حسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت شهادت مطلق است به جمع آمده یعنی یک جا بی‌ملاحظه تقدم و تأخر در آن نقطه حاضر شده اند همه دور زمان روز و مه و سال و گذشته و آینده.

### **ازل عین ابد افتاده با هم..... نزول عیسی و ایجاد آدم**

ازل اولیتی است که افتتاح آن از عدم اضافی است برعکس ازل آزال چه بقای وجود است و مسبوق به عدم نیست و ابد آنکه اختتامش به عدم اضافی است پس هر فردی از موجودات را ازلیتی و ابدیتی است ازلیت او به اعتبار عین ثابته او است که در علم حق است و ابدیت او به اعتبار وجود عینی که منظور وجود خارجی است لذا در حضرت الهیه اولیت و آخریت اشیا موجودند با هم و ازل و ابد در آن حضرت متحدند.

## ز هر یک نقطه زین دور مسلسل..... هزاران شکل می‌گردد مشکل

دایره‌ای که از حرکت دوری وجود صورت می‌بندد دور مسلسل گویند زیرا علی‌الدوام از تنزل فیض مبداء به مراتب اعلی و اسفل یا به مرتبه انسانی و ترقی آن فیض از مرتبه انسانی یا به همان مبداء بی‌انقطاع ادامه دارد.

و از هر نقطه از این دایره با صورت دایره ظاهر می‌گردد که گفت:

## ز هر یک نقطه دوری گشته دایر..... همو مرکز همون در دور سایر

چون هر شیء را بازگشت به اصل خود است و عقول و نفوس جزویه بازگشتشان به عقل و نفس کل است و از ظهور و خفا دایره نموده شود و اسماء جزویه که رب حوادث کونیه‌اند هرگاه به امهات خود که اسماء کلیه‌اند رجوع نمایند دوایر بی‌نهایت از مجموع ظاهر گردد.

## اگر یک ذره را برگیری از جای..... خلل یابد همه عالم سر و پای

چون به مقتضای علم ازلی و ترتب موجودات بر یکدیگر به طریق علیت و معلولیت و ربوبیت و مربوبیت واقع است و ربوبیت من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت را نیست و معلولیت و مرغوبیت مطلق غیر از انسان را نیست پس فرض انعدام یک ذره از عالم مستلزم عدم تمام علل و معلولات است و دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم شیء واحد است و اگر حقیقت ذره معدوم شود همه عالم معدوم گردند.

## همه سرگشته و یک جزو از ایشان..... برون نهاده پا از حد امکان

چون سبب ایجاد عالم به موجب (فأحببت أن أعرف) محبت ظهور و اظهار بوده است و در هر ذره آن محبت ساری است پس همه عالم سرگشته محبت و عشقند و طالب مبداء حقیقی «ان الملائع یطلبونه کما یتطلبونه» اند تا به مرتبه جامعه انسانی رسند.

گر مهر فاحببت به ذرات نه ساری است..... سرگشتگی عالم و آدم ز

طلب چیست

و همه محبوس قید امکانی‌اند.

## تعیین هر یکی را کرده محبوس..... به جزویت ز کلی گشته مایوس

و همین نمی‌گذارد که سیران در عالم اطلاق نماید و بر حقیقتی که به صورت همه تجلی نموده واقف گردند و آنچه مطلوب همه است را حاصل کنند و خود را از سرگشتگی خلاصی دهند.

## تو گویی دائماً در سیر و حبساند..... که پیوسته میان خلع و لبساند

ممکنات چون قطع نظر از موجود نمود به حسب اقتضای ذاتی به سرعت ساری به جانب عدم اند پس گوئیا دائم در سیراند و چون از نفس رحمانی بی‌انقطاع امداد وجودی به ایشان می‌رسد و آنها را به قید وجود محبوس می‌دارد و نمی‌گذارد به عدمیت خود بازگردند پس گوئیا دائماً نظر به موجد نموده در حبس باشند زیرا عالم بر مقتضای ذاتی خلع وجود از خود می‌کند تا به عدم ذاتی بازگردند و علی‌الدوام به نفس رحمانی لبس لباس وجود می‌نماید «بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ» (ق/15)

## همه در جنبش و دایم در آرام..... نه آغاز یکی پیدا نه انجام

چون به امداد نفس رحمانی در مقام هستی آرمیده‌اند نه آغاز یکی از این همه پیدا است و نه انجامش و نه ابتدای هر یکی از این مراتب معلوم نیست و چون همه مظهر آن حقیقت اند و علم لازم آن حقیقت است فرمود:

همه از ذات خود پیوسته آگاه..... وز آنجا راه برده تا به درگاه

هرجا که وجود باشد حیات و علم هم باشد هرچند آن صفات مخفی بماند و لذا مدرک هستی خود است که مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام روشن‌تر از خاص است.

نطق آب و نطق خاک و نطق گل..... هست محسوس حواس اهل دل  
فلسفی کان منکر حنانه است..... از حواس اولیا بیگانه است

**به زیر پرده هر ذره پنهان..... جمال جانفزای روی جانان**

او در عین ظهور، مخفی و با اینکه غیر او نیست تعینات پرده جمال او شده اند «فسبحانه و تعالی ما ظهر فی مظهر الا و احتجب به».

**تو از عالم همی لفظی شنیدی..... بیا برگو که از عالم چه دیدی**  
به کدام یک از این عوالم غیر محسوس رسیده ای.

**چه دانستی ز صورت یا ز معنی..... چه باشد آخرت چونست دنیا**

از عالم صورت و معنی که می‌گویند چه دانسته ای؟

**بگو سیمرغ کوه قاف چبود.....بهشت و دوزخ و اعراف چبود**

که سیمرغ ذات واحد مطلق است و قاف که مقر اوست حقیقت انسانی است که مظهر تام آن حقیقت است و مشتمل بر تمامیت حقیقت عالم و به همین جهت گفته اند کوه قاف از شدت بزرگی محیط بر عالم است و هرکه به کوه قاف رسید به سیمرغ رسد که «من رانی فقد رای الحق و من عرف نفسه فقد عرف ربه».

و بدان که بهشت و دوزخ را مظاهر در جمیع عوالم الهی هست. «أَلَدُنِّيَا سَجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ» (بحار الانوار، 64، ص 242) و یا در موطن برزخی گفت: «إِنَّ الْقَبْرَ رَوْضَةٌ مِنْ رِيَاضِ الْجَنَّةِ أَوْ حُفْرَةٌ مِنْ حُفْرِ النَّيْرَانِ» (بحار الانوار، ج 6، ص 214) و یا «وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكَافِرِينَ» (عنکبوت/54) و در عالم انسانی مرتبه روح و دل و کمالات ایشان عین نعیم و مقام نفس و هوا و مقتضیات ایشان نفس جهیم است.

**کدامست آنجهان کو نیست پیدا..... که یگروزش بود یک سال اینجا**

عوالم کلیه پنج است

1- یک عالم ذات = لاهوت = هویت غیبیه = غیب مجهول = غیب الغیوب = عین الجمع = حقیقت الحقایق و مقام اوادنی و غایت الغایات و نهایت النهایات و احدیت می‌گویند.

۲ - عالم صفات = جبروت = برزخ البرازخ = برزخیت اولی = مجمع البحرین = قاب قوسین = محیط الاعیان = واحدیت

۳ - عالم ملکوت = عالم ارواح = عالم افعال = عالم امر = عالم ربوبیت = عالم غیب و باطن.

۴ - عالم ملک = عالم شهادت = عالم ظاهر = عالم آثار = خلق و محسوس.

۵ - عالم ناسوت = کون جامع = علت غائیه = آخر التنزلات = مجلی الكل.

یک روز عالم برزخ مثالی که جامه احکام عالم ظاهر و باطن است یک سال اینجاست و یک روز عالم ربوبیت هزار سال اینجا: «إِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ» (حج/47) و یک روز عالم الوهیت پنجاه هزار سال اینجا است. «تَعْرُجُ الْمَلَائِكَةُ وَ الرُّوحُ إِلَيْهِ فِي يَوْمٍ كَانَ مِقْدَارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ» (معارج/4) و در حضرت احدیت ذات تعین و تقید را راه نیست، تقدم ذات احدیت بر واحدیت که منشأ تعینات و نسب است معبر به سنه سرمدی است.

**همین نبود جهان آخر که دیدی..... نه مالا تبصرون آخر شنیدی**

گفت: «فَلَا أُفَسِّمُ بِمَا تُبْصِرُونَ \* وَ مَا لَا تُبْصِرُونَ» (حاقه/38 و 39)

### بیا بنما که جابلقا کدامست.....جهان شهر جابلسا کدام است

در قصص مشهور است که جابلقا شهری است در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا به همان بزرگی در مغرب و جابلقا عالم مثالی است در جانب مشرق ارواح که برزخ است میان غیب و شهود و مشتمل است بر صور عالم و جابلسا عالم مثال است که ارواح بعد از مفارقت نشئه دنیویه در آنجا باشند که این در جانب مغرب اجسام واقع است و خلق شهر جابلقا الطف اند زیرا خلق جابلسا مقید به اعمال و اخلاق ردیه دنیاویه خود هستند. و این دو برزخ با هم فرق دارند که جابلقا را اولویت و آن دیگری آخریت است، محی الدین اولی را به غیب امکانی و دومی را به غیب محالی تعبیر کرده که اولی ممکن است صورتش در شهادت ظاهر شود و در دومی صور ظهورش ممتنع است مگر در آخرت و یا جابلقا مرتبه الهیه که مجمع البحرین وجوب و امکان است باشد که صور جمیع اشیاء در اوست و محیط است بما کان و ما یکون و در مشرق است زیرا در یلی مرتبه ذات است و شهر جابلسا نشئه انسانی است که هرچه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و در صورت او مخفی گشته و این دو سواد اعظم اند در مقابل یکدیگر و خلق هر دو را به حقیقت نهایتی نیست چون هر دو عالمی را مشرقی و مغربی است و هر فردی را نیز.

### مشارق با مغارب هم بیندیش..... چو این عالم ندارد از یکی بیش

عالم الوهیت نسبت به عالم ربوبیت مشرقی است که فیض از او به عالم ربوبیت می‌رسد و عالم ربوبیت نسبت به برزخ مثالی مشرقی است و برزخ مثالی نسبت به شهادت مشرقی است به هر عالمی از عوالم و هر مرتبه و هر فردی از افراد مشرقی است که آفتاب اسمی از اسماء الهیه از او طالع شده و به اعتبار دیگر مغربی است که در تعین او نور آن اسم مختلفی است و دل انسان به حسب جامعیت مظهریت صد مشرق و هزار مشرق بیش دارد که تمامیت نجوم اسماء الهی از آن مشارق تابان می‌شود و در مقابل هر یکی مغربی است و عجایب دل انسان را جز سالکان اهل تصفیه مشاهده نمی‌توانند نمود و تامل نما که خداوند فرمود: «فَلَا أُقْسِمُ بِرَبِّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ» (معارج/40)

آسمان‌ها است در ولایت جان..... کارفرمای آسمان جهان

### بیان مثلهن ز ابن عباس..... شنو پس خویشان را نیک بشناس

سلطان المفسرین عبدالله بن عباس فرمود: «و لودكرت تفسير قول الله تعالى: «اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَمِنَ الْأَرْضِ مِثْلَهُنَّ يَتَنَزَّلُ الْأَمْرُ بَيْنَهُنَّ لِيَتَلَمَّوْا» (طلاق/12) لرجمونی او قالو انه كافر آنچه ابن عباس از آیه «مِثْلَهُنَّ» فرمود که اگر تفسیر آن را بگویم سنگسارم می‌کنند. پس بدان حقیقت امر را تو نمی‌دانی که با یزید را ۱۲ مرتبه از بسطام بیرون کردند و او می‌گفت خوشا شهری که ملحدش بایزید باشد و خلق، حال قبر او که سنگ است زیارت کند که با روح‌شان بیشتر تناسب دارد.

تو در خوابی و این دیدن خیال است.. هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است همچنان که صور خواب صورت خیالیه اند که در خارج نیست تو که عالم را وجود حقیقی می‌پنداری در خواب غفلتی.

به صبح حشر چون گردی تو بیدار..... بدانای کان همه وهم است و پندار تو به حکم «الناس نیام» در خوابی و با مرگ بیدار می‌شوی (فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا) و چون حشر به معنی جمع است و با مرگ ارادی «من مات فقد قامت قیامته» کثرات برخیزد و غفلت رفته و توحید و وحدت ظاهر شود و



آنها که تو تصور غیریت کرده بودی پندار بود و غیر حق را وجودی نیست و کثرت، شب و موت، که فنای تعین است صبح است و در اصطلاح برانگیخته شدن به حیات طیبه قلبیه پس از موت ارادی مسما به قیامت وسطی است «أَوَمَنْ كَانَ مَيِّتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ» (انعام/122) میتا بالجهل فاحييناه بالعلم که حشر اجتماع متفرقات است.

### چو برخیزد خیال چشم احول ..... زمین و آسمان گردد مبدل

صبح حشر که وصول سالک است به مقام توحید که کونین در نظر او نبود وحدانیت محو گردد «و لا یبقی الا حی القیوم» چشم احول که حق را غیر خلق بیند برخیزد «یَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ» (ابراهیم/48) زیرا زمین و آسمان دیگر غیر نیست و عین است. چون سایه به آفتاب پیوست.... از ظلمت بود خود بیاسود

چون سوخته شد تمام هیزم..... پیدا نشود از آن سپس دود

### چو خورشید جهان بنمایدت چهره..... نماند نور ناهید و مه و مهر

چون ذات احدی در آینه قلب سلیم سالک حق بین رخ نماید دیگر چیزی نماند «إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ \* وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ» (تکویر/2 و1) و آنچه نسبت به دیگران نسبه است و در قیامت کبری واقع است برای وی نقد گردد.

### فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره..... شود چون پشم رنگین پاره پاره

یک تاب از آن نور تجلی ذات که خورشید عیانست بر سنگ خاره انفسی و آفاقی چون پشم رنگین پاره پاره شود. «وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ» (قارعه/5)

### بدان اکنون که کردن می توانی..... چو نتوانی چه سود آن گه که دانی

انسان به جهت جامعیتی که دارد قابل است که به طریق تصفیه و تجلیه حقایق امور بر او مکشوف گردد و عروج در افلاک و عوالم لطیفه ملکوتی و جبروتی نماید و هستی مجازی و تعین سالک در پرتو تجلیات ذات احدیت فانی گردد و حق را به حق ببیند و مقصود آفرینش که معرفت است او را حاصل شود و لازمه آن مقدماتی است که عبارت است از اول: طلب راهنما کند جهت ارشاد و آن راهنما اجازه دهد که آن سالک ارشاد طالبان حق نماید که خود آن کامل از دیگر مجاز باشد تا به حضرت رسالت رسد.

و شیخ گفت حال که اسباب این سیر و سلوک و سرمایه مهیا داری انسان را توان این کمال لات هست و چون نتوانی چه سود آنکه دانی چون قوت بدن بدنی رفت و از سلوک باز ماندی دانستن اینکه توان این سیر را داشتی چه سود. یا وقتی روح از تن جدا شد و فهمید مطلوب حاصل نشده چه سود که گوید «فَارْجِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا إِنَّا مُوقِنُونَ» (سجده/12)

چه می گویم حدیث عالم دل تو را ای سرنشیب و پای در گل

حدیث عالم دل که عروج به عوالم لطیفه و مشاهده انوار و تجلیات الهی است با تو چه گویم که پای سیر تو در گل جسمانیات رفته و محروب را مطلوب و مطلوب را محروب انگاشته.

### جهان آن تو و تو مانده عاجز..... ز تو محرومتر کس دید هرگز!

«یابن آدم خلقت الاشیاء کلها لأجلک و خلقت لاجلی» حال با این همه استعداد و قابلیت و این دنائت همت محرومتر از تو کس ندیده.

### چو محبوسان به یک منزل نشسته..... به دست عجز پای خویش بسته

به دست هوای نفس گرفتاری و پنداری از این بند خلاصی نتوانی و از غایت فسردهگی که از برودت تقلید و هوای نفس تو اثر کرده گوئیا همچون مرده اصلاً حرارت شوق و ذوق عشق در تو نیست.

زنده شو این مردگی از خود ببر..... گرم شو افسردگی از خود ببر

آتشی از عشق او در دل فروز..... خرمن تقلید را یک سر بسوز

## نشستی چون زنان در کوی ادبار..... نمی‌داری ز جهل خویشان عار

چون برودت طبع و هوا بر امزجه زنان غالب است.

### دلیران جهان آغشته در خون..... تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

دلیران راه مبارزه با نفس اماره «أعدى عدوك نفسك التي بين جنبيك» (ورام بن ابي فراس، مجموعه ورام، ج 1، ص 59). به مقاتله مشغولند و به حکم «اوحى الله تعالى الى موسى عليه السلام ان اردت رضائي فخالف نفسك انى لم اخلق خلقاً ينازعنى غيرها» یک لحظه از مکر او ایمن نیستند و از قهر و غضب او آغشته خون جگرند و تو پرده تقلید بر سر انداخته و پای همت در میدان طلب نمی‌نهی.

همچو یوسف خوش بر آ از قعر چاه..... تا شوی در مصر عزت پادشاه

### چه کردی فهم از این دی العجایز..... که برخود جهل می‌داری تو جایز

علیکم به دین العجایز رسول الله تبعیت در احکام شرعیه است همچون عجایز، نه آنکه ترک تفکر در معرفت الله نمایند.

آن سری کو را هوای دوست نیست..... زومجو مغزی که او جز پوست نیست

### زنان چون ناقصه عقل و دینند..... چرا مردان ره ایشان گزینند

پیامبر فرمود: «هُنَّ ناقصات العقل و الدین» پس علیکم به دین العجایز پس مراد تبعیت شما به دین آنها نیست.

### اگر مردی برون آی و نظر کن..... هر آنچ آید به پیشت زان گذر کن

اگر تقلید بر تو غالب نیست چون زنان در راه طلب گام زن و هرچه از مراتب دنیا و عقبا پیش آید و خواهد که تو را از حق باز دارد از همه گذر کن و در هیچ منزلی توقف مکن که اگر تمامت مقامات کمل بر تو عرض کنند به گوشه چشم حتی منکر تا از مطلوب حقیقی باز مانی.

من نه شاهی خواهم و نه خسروی..... آنچه می‌خواهم من از تو هم تویی

### میاسا یک زمان اندر مراحل..... مشو موقوف همراه و رواحل

در هیچ منزلی توقف نباید کرد تا وصول به مقصد حقیقی حاصل شود موقوف همراه کاروان‌ها نشود به جز شیخ کاملی که مربی او باشد و به هوای لقای محبوب چنان مست و دیوانه باشد که نه منزلی داند و نه آسایش.

پا برهنه می‌روم در خار و سنگ..... زان که من حیرانم و بی خویش و دنگ

تو مبین این گام‌ها را بر زمین..... زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین

یک دم هجران بر عاشق چو سال..... وصل سالی متصل پیشش خیال

خلیل آسا برو حق را طلب کن..... شبی را روز و روزی را به شب کن

چون ابراهیم باش که مقید به تقلید «انا وجدنا آبائنا» نشد و به توجه و طلب یاد حق شب را روز و روز را شب کن و چشم انتظار از راه طلب مگردان.

### ستاره با مه و خورشید اکبر..... بود حس و خیال و عقل انور

از مقام تقلید قدم فراتر می‌باید و مطابعت انبیا باید نمود تا از مکاشفات آنها به جهت حسن متابعت به قدر استعداد خود محفوظ شویم و چون به جهت کمال غایت الهی انبیا را و نفس قدسی آنها ظاهرشان عین باطن شده و هرچه اولیا به سعی و اجتهاد به دیده سر از مراتب ولایت مشاهده می‌نماید انبیا به دیده سر که چشم ظاهر است مشاهده نموده‌اند و مکاشفات ایشان کما ینبغی اعلی از فهم و ادراک ماست. ولی ولایت خاصه که کمال قرب است تصفیه و ریاضت را طلب می‌کند و خلوت و مواظبت به ذکر و طاعت و عزیمت و انقطاع و تبطل از خلق را لازم دارد و غیر مجذوبان باقی اصناف اولیا را بی ارشاد صاحب کمالی وصول حقیقی میسر نیست که در آن حال صور جمیع اشیا از مادیات و مجردات در آن دل مکشوف گردد و حضرت حق گاه در عالم مثال متلبس به لباس مظاهر حسیه

بر او ظاهر شود و این را در اصطلاح تائیس خوانند و این ابتداء تجلیات القلوب است.

و بدان تجلی که ظهور حق است بر دیده دل پاک سالک از روی کلیت به چهار نوع است آثاری، افعالی، صفاتی، ذاتی. آثاری آن است که به صورت جسمانیات حضرت حق را ببینند و در حین رویت جزم داند که حضرت حق است و در صورت انسان مشاهده نموده اتم و اعلا است. و تجلی افعالی حضرت حق به صفتی از صفات فعلی که صفات ربوبیت اند متجلی شود و اکثر آن است تجلیات افعال مشتمل به انوار متلونه نماید و حضرت حق را به صورت نور سبز و نور کبود و سرخ و زرد و سفید ببیند.

تجلی صفاتی: حضرت حق به صفات سبعة حیات، علم، قدرت، اراده و سمع و بصر کلام متجلی شود و گاه حق را متمثل به نور سیاه ببیند.

تجلی ذاتی: که سالک در آن تجلی فانی مطلق شود و علم و شعور مطلقاً نماند و تجلیات مذکوره به حسب صفا و اوقات متجلی علیه متفاوتند اگر حق حضرت حق را مظهر خود ببینند تجلی کامل است و اگر خود مظهر حق شود یعنی ببینند که خود حضرت حق است اتم و اکمل و جمیع مراتب که حضرت حق را دیدن یا خود مظهر حق شدن در طریق تصفیه واقع است و شنیدن موسی ندای «انی انا الله رب العالمین» و (رایت ربی فی احسن صوره) و (من رانی فقد رای الحق) شهودی است بر جواز تجلیات که به حسب حال، کاملاً واصل را دست می‌دهد و بقاء بالله آن است که بعد از فنا سالک در تجلی ذاتی به بقاء حق باقی گردد و خود را مطلق بی‌تعیین جسمانی و روحانی ببیند و علم خود را محیط به همه ذرات کائنات مشاهده نماید و متصف به جمیع صفات الهی باشد و قیوم و مدبر عالم باشد و هیچ چیز غیر خود نبیند و مراد به کمال توحید عیانی این است گفت: «به ستاره با مه و خورشید و اکبر». سالک در سیر الی الله بر جمیع مراتب تنزلات عبور باید نمود تا به مقام اطلاق رسد و نقطه اخیره دایره به اول متصل گردد و چون سیر او به عالم مثال و ربوبیت برسد قوای روحانیات را به صورت مثالات که مناسب صفای سالک باشد مشاهده نماید و بر روش ابراهیم علیه السلام گفت که کوکب صورت متمثله از حس مشترک است که اول قوه باطنه است و ماه صورت متمله قوه خیال و در استفاضه نور از عقل به مثابه قمر است و آفتاب صورت متمثله عقل است و سالک در حین مشاهده محتاج به تعبیر دارد و تأویل.

### بگردان زان همه ای راه روی..... همیشه لا احب الا فلین گوی

در راه اله از همه حجب نورانی روی باید گرداند و التفات به صور حواس و عقل نباید نمود و متوجه واحد مطلق باید بود و همه صور در او مستهلک اند.

هر که او در ره به چیزی ماند باز..... شد بتش آن چیز گو با بت بساز

### و یا چون موسی عمران در این راه..... برو تا بشنوی انی انا الله

یا چون ابراهیم روی از مظاهر بگردان و یا به حکم «و طریق الی الله به عدد انفاس الخلائق» چندان برو تا تجلی حق در مظاهر حسیه مشاهده نمائی «نُودِي مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ» (قصص/30) که تجلی آثار است.

### ترا تا کوه هستی پیش باقیست..... جواب لفظ ارنی، لن ترانیس

تا کوه هستی موهوم تو که حجاب میان سالک و حق است باقی است البته حق محتجب پرده اسماء و صفات خواهد بود و رانی مرئی مطرح است و در انکشاف ذاتی غیر نیست (لا یری الله الا الله) و موسی حضرت حق را در ملابص اسما و صفات مشاهده نمود و به اسم کلیمی که غیریت مطرح است مخصوص بود و قانع نشد و گفت: «رب ارنی انظر الیک» ذات خود را به من

بنمای تا من در تو نظر کنم قال لم ترانی یعنی تا تویی تو باقی است.

هستی تو پرده رخ ماست..... از پرده خود به کل برون آی  
**حقیقت کهربا ذات تو گاه است..... اگر کوه تویی نبود چه راه است**  
 جذب حق تو را در غایت آسانی است ولی کوه تعین تو سد راه است و مانع رجوع مقید به مطلق گشته است.

قرب نی بالا و پستی رفتنست..... قرب حق از هستی خود رستن است  
 نیستی از خویش عین وصل اوست..... بگذر از هستی، دلت گر وصل جوست  
**تجلی گر رسد بر کوه هستی..... شود چون خاک ره هستی ز پستی**

که محو هستی سالک جز به تجلی الهی میسر نیست گفت: «لَنْ تَرَانِي وَلَكِنْ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ ذَكَاً وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا» (اعراف/143) و این تجلی ذاتی است و تمنای حضرت موسی مشاهده ذات احدیت را در عالم معنی بوده و آن کوه که به چشم حضرت موسی می نمود هستی موسی بود و پاره پاره شدن کوه سبب فنای موسی شد و چون مقتضی فنای ذاتی این است و آنکه گفت خدا را نمی توان دید از حیث ذات گفته و آنکه گفته می توان دید از حیث اسماء و صفات گفته «لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ» (انعام/103) «فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا» (کهف/110) «وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ \* إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ» (قیامه/13 و 12)

هرکه شد جویای دیدار خدا..... چون خدا آمد شود جوینده لا  
 گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست..... لیک اول آن بقا اندر فناست  
 سایه های که بود جویای نور..... نیست گردد چون کند نورش ظهور  
 هالک آن پیش جهش هست و نیست..... هستی اندر نیستی خود طرفه ایست  
**گدایی گردد از یک جذب، شاهی..... به یک لحظه دهد کوهی به گاهی**  
 «جذبُهُ مِنْ جَذِبَاتِ الْحَقِّ تَوَازِي عَمَلِ الثَّقَلَيْنِ» و سالک به سلطنت وصول حقیقی نایل آید و به واسطه آن در یک لحظه کوه هستی را که سد سکندر می نمود به گاهی دهد و از مرتبه محبی به مقام محبوبی رسد و بی مزاحمت غیریت به دیده «قَبِي يَبْصُرُ» مشاهده مطلوب نماید.

برو اندر پی خواجه به اسراء..... تفرج کن همه آیات کبری  
 خواجه حقیقی محمد صلی الله علیه و آله است و همه غلام ذات اشرف اویند  
 به اسراء برو که اسرا به شب بردن است. «سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ» (اسراء/1) و این رفتن آن حضرت از مسجد الحرام تا به مسجد الاقصی و از آنجا به آسمان به حدیث «لَمَّا عَرَجَ بِي إِلَى السَّمَاءِ».

و تو خود را خلاص کن تا به برکت متابعت حضرت رسالت به بالای عرش عروج نمایی و آیات کبرای ظهورات الهی است تا علم الیقین، عین الیقین و بلکه حق الیقین گردد و بدین جهت مراتب ولایت انبیا را اولیا حاصل می کند به واسطه حسن متابعت و اسباب معراج جذب حق و انقطاع سالک از حق و توجه تام حضرت حق است و شب است که انقطاع عملی است که گفت: «سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا» «فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ» (انعام/75)

**برون آی از سرای ام هانی..... بگو مطلق حدیث من رانی**  
 معراج از خانه ام هانی بود و اینکه گفته اند از خانه عایشه شاید معراج روحانی از خانه ام هانی و جسمانی از خانه عایشه بوده. و سرای ام هانی منظور سرای طبیعت است و حدیث «من رآني فقد رأى الحق» (تمهیدات / 57) بگو

آنان که گوی عشق ز میدان ربوده اند..... بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند

هر لحظه دیده اند عیان حسن روی دوست..... آئینه دل از قبل آن زدوده اند

آن دم که گفته اند انا الحق ز بیخودی..... زیشان مدان که آن نفس، ایشان نبوده اند

**گذاری کن ز کاف کنج کانین..... نشین بر قاف قرب قاب قوسین**

از عالم صورت و معنی و غیب و شهادت (کونین) به موجب «فَاخْلَعْ نُغْلِيكَ» (طه/12) گذر کن و در مقام قاب قوسین که مقام احدیت و الوهیت است متمکن شو تا موجودات هر دو عالم را محکوم خود بینی که مقام محمدی است و ذات و صفات جزئی تو، ذات و صفات کلی حق گردد.

**دهد حق مر تو را هرچه که خواهی..... نمایندت همه اشیا کماهی**

که در این مقام هرچه خواهد حاصل آید و آثار جمیع اسماء و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و مجمع البحرین وجوب و امکان گردد و خود را همه بیند و به وراثت قائل (اللهم ارنی الاشیاء کما هی) حقایق همه اشیاء را چنانچه هست بیند و مقصود آفرینش حاصل آید.

**قاعده فی تطبیق کتاب العالم مع کتاب المنزل**

چون سالک در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن شد نقش دوئی از پیش دیده او برخواسته و حق را در هر شیئی متجلی به اسمی و صفتی خاص می بیند پس مجموع عالم نسبت به سالک صاحب تجلی کتابی شد کلی که مشتمل بر جمیع احکام اسماء و صفات الهی است.

**به نزد آن که جانش در تجلی است..... همه عالم کتاب حق تعالی است**

پیش آن کس که جان و دلش محل تجلی الهی شده و حق به دیده باطن او ظاهر گشته مجموع عالم از غیب و شهادت کتاب حق تعالی است و هر فردی از موجودات کلمات الله اند که دلالت بر معنی خاص که اسماء جزویه حق دارند و به واسطه نفس رحمانی از غیب به شهود آمده.

**عَرَضُ اعراب، جوهر چون حروف است.. مراتب هم چه آیات وقوف است**

و همچنان که عرض تابع جوهر است اعراب نیز تابع حروف است و آیه عبارت است از هیأت اجتماعی که میان کلمه چند واقع است که مشتمل بر حکم و صفتی بود و وقف متصل نگرداندن است و در عالم مراتب کلیه است.

**ازو هر عالمی چون سوره خاص..... یکی زان فاتحه وان دیگر اخلاص**

از کتاب عالم هر عالمی همچو سوره خاص است و چون هر سوره آیاتی چند است متضمن بیان احکام هر عالم مرتبه چند است که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسما اسمی چند مختلفه الاحکام اند یکی از آن عوالم به جای سوره فاتحه الکتاب است که اول سوره قرآنی است و دیگر از آن عوالم به جای اخلاص که از سور اخیره است.

**نخستین آیتش عقل کل آمد..... که در وی همچو باء بسمل آمد**

و بسم الله الرحمن الرحیم هم اولین آیه و هم مشتمل است اجمالاً بر جمیع قرآن چون عقل که مشتمل بر جمیع عوالم هم است اجمالاً.

**دوم نفس کل آمد آیت نور..... که چون مصباح شد در غایت نور**

دوم آیه کتاب، عالم نفس کل است که مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیلی علم است چون آیه نور که هست «اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (نور/35) که همه اشیا به نور ظهور دارند و نفس کل چون مصباح شد مراتب حیات و دانش او بر مراتب عالم تافته.

**سیم آیت در او شد عرش رحمان..... چهارم آیت الکرسی همی خوان**

عالم عرش = فلک اطلس = فلک الافلاک، آیت سوم است و آیت چهارم فلک هشتم = کرسی

**پس از وی جرم های آسمانی است..... که در وی سوره سبع المثانی است**

بعد از کرسی سبع سماوات است.

**نظر کن باز در جرم عناصر..... که هر یک آیتی هستند باهر**

نظر در عناصر اربعه کن که آیت باهر و پیدایند.  
پس از ایشان بود جرم سه مولود..... که نتوان کرد این آیات محدود  
جماد و نبات و حیوان مولود و موالید گویند چون از ترکیب عناصر بسیط  
تولید شده اند.

**به آخر گشت نازل نفس انسان..... که بر ناس آمد آخر ختم قرآن**

انسان از آن جهت که علت غایی است تقدم شرفی و علمی بر عالم دارد و  
به حسب صورت آخر مرتبه است.

### قاعده فی الفکر و فی الافاق

در احکام آفاقی کتاب عالم ایمائی نموده به حکم «فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي  
الْأَبْصَارِ» (حشر/2) و در افلاک و انجم تا کمال قدرت و حکمت او دریابی.

**مشو محبوس ارکان طبایع..... برون آی و نظر کن بر صنایع**

ارکان، آب و آتش و هوا و خاک است و طبایع، حرارت و رطوبت و برودت و  
یبوست است.

**تفکر کن تو در خلق سماوات..... که تا ممدوح حق گردی در آیات**

«إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لآيَاتٍ لِّأُولِي  
الْأَبْصَارِ» (۱۹۰) الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي  
خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ  
النَّارِ» (آل عمران/۱۹۱ و ۱۹۰)

**بین یک ره که تا خود عرش اعظم..... چگونه شد محیط هر دو عالم**

نهایت عالم اجسام که عالم شهادت است عرش است که فلک الافلاک است و  
فلک اطلس گفتند زیرا ساده است و هیچ کوكب بر آن نیست و فلک محدّد  
میخوانند زیرا احاطه هر دو عالم دنیا و آخرت نموده و پیامبر فرمود:

«الارض الجنة الكرسي و سقفها عرش الرحمن و منها تفجرت الانهار» لذا  
جنت در اندرون او باشد «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى» (طه/۵)

**چرا کردند نامش عرش رحمان..... چه نسبت دارد او با قلب انسان**

رحمن اسم حق است به اعتبار جامعیت اسماء الهیه و مظهر مستوی این  
اسم در عالم شهادت آفاقی عرش است و به حرکت عرش انواع و اجناس  
متلبس به وجود لباس می‌شوند و همچنان که در آفاق، عرش مظهر اسم  
رحمن است در نفس نیز دل انسانی مستوی و مظهر اسم رحمان است و هر  
لحظه حق را در دل مومن ظهور و تجلی دیگر است بلکه ظهور کمالات  
رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا دل برزخ میان غیب و شهادت است  
و مشتمل بر احکام هر دو عالم است پس دل عرش اعظم است و فرمود:  
«قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء»

**چرا در جنبشاند این هر دو مادام..... که یک لحظه نمی‌گیرند آرام**

چون شأن الهی تقاضای دوام ظهوری کند در آفاق و نفس این دو مظهر  
همواره در حرکتند و این از مقتضای حب ظهور است.

**مگر دل مرکز عرش بسیط است..... که این چون نقطه آن دور محیط است**

گوئیا دل انسانی مرکز عرش بسیط است و بالضروره حرکت دوری تابع حرکت  
مرکز است و آنجا «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى» است و اینجا «قلب العباد  
بین الاصبعین من اصابع الرحمن» که دو اصبع جلال و جمال است.

**بر آید در شبانه روزی کمابیش..... سراپای تو عرش ای مرد درویش**

ای درویش و ای دل مبارکی که مهبط انوار تجلیات الهی است، عرش در یک شبانه روز گرد سراپای تو می‌گردد و طواف دل تو می‌کند و مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب قلوبند «لولاک لما خلقت الافلاک» و محی الدین می‌گوید (الحمد لله الذی جعل الان انسان الکامل معلم الملک و ادار سبحانه تعالی تشریفاً و تنویهاً به اتفاسه الفلک)

ماییم محیط مرکز دور... پرگار وجود در همه طور

**از او در جنبش، اجسام مدور... چرا گشتند یک ره نیک بنگر**

چرا بقیه افلاک به حرکت فلک الافلاک (عرش) باقی‌اند و به وسیله اوست و نفسی که محرک فلک الافلاک است بقیه افلاک که ضمن اوست (افلاک ثمانیه) را نیز متحرک می‌سازد و تحریک فلک الافلاک بالذات است و بقیه بالعرض او.

**ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب... همی گردند دایم بیخور و خواب**

از جانب مشرق به سوی مغرب از غایت عشق به کمال خودشان نه پروای خوردن دارند و نه خفتن و به جان و دل مطیع امر و در حرکتند.

**به هر روز و شبی این چرخ اعظم... کند دور تمامی گرد عالم**

**وزو افلاک دیگر هم بدین سان... به چرخ اندر همی باشند گردان**

**ولی بر عکس دور چرخ اطلس... همی گردند این هشت مقوس<sup>6</sup>**

برعکس فلک اعظم حرکات اصلی هشت فلک دیگر از مغرب به مشرق است، پس هر یک از این افلاک ثمانیه را دو حرکت باشد یکی حرکت عرضی که به حرکت فلک اعظم از مشرق به مغرب است. و یکی دیگر حرکت ارادی که حرکت اصلی آنها است از مغرب به مشرق است.

**معدّل کرسی ذات البروجست... که او را نه تفاوت نه فروجست**

حکما گفته‌اند حداقل ۹ فلک است اول فلکه تاسع است که فلک الافلاک است و به لسان شرع عرش است و چون کوکب ندارد، فلک اطلس و غیر مکوکب گویند که حرکتش از مشرق به مغرب است که بالا و پایین آن را قطبین شمال و جنوب گویند و دایره‌ای که بر منطقه این فلکه مفروض است دایره معدل النهار است و فلک دوم که تحت این فلک است فلک هشتم که فلک الروج و فلک ثوابت گویند. و به زبان شرع کرسی گویند و بروج دوازده گانه در او مفروض است و کواکب ثابته تمام در این فلک است با فلک اول هم مرکزند ولی قطب‌هایشان متفاوت است و حرکت بطیئه از مغرب دارد به مشرق و مرکز شان مرکز عالم است و منطقه این فلک را منطقه البروج گویند و چون دایره منطقه البروج از دوایر عظام است قاطع عالم است پس در سطح اعلی فلک اعظم با معدل النهار متقاطع باشند به دو نقطه متقابله که مبدا بروج است از حمل که ابتدای فصل بهار است و این فلک را به دوازده قسم مساوی کرده‌اند مانند قارچ‌های خربزه ۲۸ قسمت کرده‌اند و منازل قمر می‌خوانند که هر روز قمر در یک منزل است. معدل کرسی، ذات البروج است یعنی معدل النهار که فلک نهم است. کرسی فلک هشتم که خداوند برج‌ها است و فلک معدل مثل یک کرسی فرضی است که فلکه هشتم بر آن تکیه کرده.

و او را نه تفاوت نه فروجست: یعنی ذات البروج از اعتدال دور نمی‌شود و بین آنها خلأ نیست و چون طبقات پیاز به هم متصلند.

**حمل با ثور با جوزا و خرچنگ... برو بر همچو شیر و خوشه آونگ**

این بروج بر فلک البروج آویخته‌اند.

**دگر میزان عقرب پس کمان است... ز جدی و دلو و حوث آنجا نشانست**

اسامی بروج دوازده گانه عبارت است از: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت.

ثوابت یک هزار و بیست و چهارند.... که بر کرسی مقام خویش دارند ثوابت کواکب ثابته را گویند و آنچه رصد کرده اند ۱۲۴ است که بر فلک هشتم هستند.

به هفتم چرخ کیوان پاسبان است.... ششم برجیس را جای و مکان است فلک هفتم جای زحل و فلک ششم جای برجیس یا مشتری است.

بود پنجم فلک مریخ را جای.... به چهارم آفتاب عالم آرایی سوم زهره دوم جای عطارد.... قمر بر چرخ دنیا گشت وارد (الی آخر تنظیم کواکبی).....

اگر در فکر کردی مرد کامل.... هرآینه که گویی نیست باطل اگر چون مرد کامل فکر کنی اختلافها را حاکی از حکمتی بالغه نازله در موطن مادی می‌یابی.

کلام حق همی ناطق بدین است.... که باطل دیدن از ضعف یقین است  
«وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا بَاطِلًا ذَلِكَ ظَنُّ الَّذِينَ كَفَرُوا فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ كَفَرُوا مِنَ النَّارِ» (ص/۲۷)

وجود پشه دارد حکمت خام.... نباشد در وجود تیر و بهرام  
«وَفِي خَلْقِكُمْ وَمَا يَبُثُّ مِنْ دَابَّةٍ آيَاتٌ لِقَوْمٍ يُوقِنُونَ» (جاثیه/۴)  
ولی چون بنگری در اصل این کار.... فلک را بینی اندر حکم جبار افلاک نیز مانند باقی مخلوقات محکوم حکم ملک جبار است و نه به اختیار خود.

منجم چون ز ایمان بی‌نصیب است.... اثر گوید کزین شکل غریب است  
منجم آن را گویند که نجوم را موثر حقیقی می‌داند نه از حق و معتقد است هر اثر که به عالم کون فساد می‌رسد همه از افلاک و انجمن است که فرمود: «من امن بالنجوم فقد كفر» وگرنه کسی که منکر خواص اشیا نخواهد بود.

نمی‌بینی که این چرخ مدور.... ز حکم و امر حق گشته مسخر  
تو گویی هست این افلاک دوار.... به گردش روز و شب چون چرخ فخر  
در او هر لحظه دانای داور.... ز آب و گل کند یک ظرف دیگر  
حق به حکم «كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» از عناصر، تعینات می‌سازد و همه محکوم اویند.

هر آنچه در زمان و در مکان است.... ز یک استاد و از یک کارخانه است

کواکب گر همه اهل کمالند... چرا هر لحظه در نقص و وبالند  
غایت ضعف کوکب در بروج و بال گویند و این نقص کوکب است و این نشانه استقلال ذاتی نداشتن است.

همه در جای و سیر و لون اشکال.... چرا گشتند آخر مختلف حال  
چرا که در حضيض و گه در اوچند.... گهی تنها فتاده گاه زوج اند  
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش.... ز شوق کیست او اندر کشاکش  
همه انجم بر او گردان پیاده.... گهی بالا و گه شیب اوفتاده  
عناصر باد و آب و آتش و خاک.... گرفته جای خود در زیر افلاک  
ملازم هر یکی در مرکز خویش.... که ننهد پا یک ذره پس و پیش  
چهار اضداد در طبع مراکز.... به هم جمع آمده کس دیده هرگز  
چهار ضد، آتش و هوا و آب در مرکبات و موالید مجتمع شده اند.

مخالف هر یکی در ذات صورت.... شده یک چیز از حکم ضرورت  
موالید سه گانه گشته زایشان.... جمادآنکه نبات آنگاه حیوان



## هیولی را نهاده در میانه..... ز صورت گشته صافی صوفیانه

اجسام، مرکب از دو جوهر هیولی و صورت است یعنی هیولی را در ما بین گذارده و از صور مخصوصه خود پاک گشته چون صوفیان پاکدل که از صورشان نمانده تا هیولی از ایشان به حکم اتحاد، لباس صورت واحده پوشیده و تعیناتشان به رنگ وحدت برآمده و به برکت این نیستی از ایشان در عالم موالید این همه انوار کمال به ظهور پیوسته.

اتحاد یار با یاران خوش است..... پای معنی گیر، صورت سرکش است همه از امر و حکم و داد و داور. .. به جان استاده و گشته مسخر جماد از قهر بر خاک افتاده ..... نبات از مهر بر پا ایستاده فروغ جانور از صدق و اخلاص..... پی ابقای جنس و نوع اشخاص

میل و فروغ جانور به جفت خویش باعث بقای نسل و تجلی کل یوم هو فی شأنی است و همه از مقتضای محبت الهی بر اظهار خود است.

همه بر حکم داور کرده اقرار..... مر او را روز و شب گشته طلبکار اشیاء، معرفت فطری بر ربوبیت حق دارند «وَقَضَى رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ» (اسراء/23) همه اقرار به ربوبیت داور دارند و همه در عبادت اویند «کل له قانتون ای عابدون» و همه روی به حق دارند.

### قاعده فی التفکر فی الانفس

مشمول است بر جامعیت حقیقت انسانی و شمول و سریان او در مراتب اکوانی. ذات احدیت به اعتبار حب ظهور و اظهار مقتضی، تعین اول شد که برزخ جامع است میان احکام وجوب و امکان و محیط طرفین است و آن تعین اول را قلم اعلی و روح اعظم و عقل کل و ام الكتاب و روح محمدی نامند و حقیقت انسانی عبارت از این مرتبه است و میان این حقیقت و حضرت الوهیت هیچ واسطه نیست و چون حیات وجودات به اوست مسمی به روح اعظم است و از آن جهت که واسطه صدور موجودات است مسمی به قلم است و از آن جهت که تعلق ذات خود و حق را می نماید عقل کل و از جهت ارتسام آیات و کلمات موجودات کلیه و جزویه در ذات او مسمی به ام الكتاب است و به اعتبار استفاضه از مبدا بدون واسطه و افاضه انوار نبوت بر باقی انبیا به روح محمدی است و مظهر حقیقی الله است.

به اصل خویش یک ره نیک بنگر..... که مادر را پدر شد نیز مادر عقل کل که اصل تو است مادر را که نفس کل است پدر شده و از جهت آنکه نفس کل از عقل کل زاییده شده است عقل کل نسبت به نفس کل، مادر است و چون عقل کل برزخ وجوب و امکان است و وجوب جانب ایمن او است و امکان جانب ایسر او، نفس کل از جانب ایسر که طرف امکان است حاصل شده و از روی حقیقت، آدم صورت عقل کل و حوا صورت کل که گفت حوا از جانب ایسر آدم ظهور یافت.

جهان را سربه سر در خویش می بین..... هر آنچ آمد به آخر پیش می بین ذات احدی که اول مرتبه از وجود است مشار به حروف الف و انسان مشار به حروف ب که دوم مرتبه است شد و تو علت غائی ایجاد حق (اول الفکر آخر العمل) که گفت هر آنچ آید به آخر پیش می بین.

در آخر گشت پیدا نفس آدم..... طفیل ذات او شد هر دو عالم هیئت اجتماعی آدم آخر پیدا گشت و هر دو عالم غیب و شهادت به جهت او آفریده شده.

نه آخر علت غایی در آخر..... همی گردد به ذات خویش ظاهر

انسان مقصود به ذات و بقیه مقصود بالعرض پس انسان به ذات خود ظاهر گشته و عالم به ذات انسان.

### **ظلومی و جهولی ضد نورند..... ولیکن مظهر عین ظهورند**

«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا» (احزاب/72) امانت جامعیت که موجب معرفت تام است که مقصود و ایجاد نیز همین است بر آسمان ارواح و اراضی اجسام و جبال مثال عرضه کردیم و حامل نبودند و انسان به جهت آنکه در استعداد وی بود حامل شد و ظلوم و جهول غایت مدح است در صورت ذم و پیغمبر فرمود: «الظلم ظلمات یوم القیامه» و محی الدین گفت: «و لاتزد ظالمین الا تبارا» که الظالمین من الظلمات نه از ظلم یعنی چون انسان آخر تنزلات است یک طرف آن ظلمانی و عدمی است و به همین جهت قابلیت آن داشت که حق به تمامت اسماء و صفات در او ظاهر کند به ضدها تبیین الاشیا یا ظالم بنفس و جاهل به غیر حق است.

### **چو پشت آینه باشد مکدر..... نماید روی شخص از روی دیگر**

لذا اگر یک طرف انسان ظلمانی و عدمی نبود و مثل بقیه مراتب هر دو طرفش محفوف به وجود بود حامل حقیقت ظهور وجودی نتوانستی بود و همه اسما و صفات در او منعکس نبودی.

### **شعاع آفتاب از چهار افلاک..... نگردد منعکس جز بر سر خاک**

زیرا کدورت و کثافت در خاک است ولی چون صقالت و صفا ندارد منعکس نمی‌گردد و انسان به جهت جامعیت، ظلمت و صقالت دارد لذا صفات همه از او منعکس است.

به ما پیدا است حسن طلعت ذات..... صفات و ذات را ماییم مرآت

### **تو بودی عکس معبود ملایک..... از آن گشتی تو مسجود ملائک**

به حکم «ان الله خلق آدم علی صورته» به صورت معبود خود را در تو مشاهده کردند که تو عکس مرتبه الوهیت بودی و مراد از سجده، اطاعت و انقیاد است.

### **بود از هر تنی پیش تو جانی..... وزو در بسته با تو ریسمانی**

همه اشیا نسبت به انسان همچون بدن باشند و انسان کامل جان همه باشد و تعلق و رابطه‌شان رابطه ابدان با ارواح است و ریسمان عبارت از آن ارتباط است و او را با همه انسی است.

جمله عالم هست حاجتمند تو..... تو گدایانه چه کردی کو به کو

از تویی دریای تو خس پوش شد..... خس نماند بحر اگر در جوش شد

مانع راه تو هم هستی تست..... نیست شو تا ره به خود یابی درست

از آن گشتند امرت را مسخر..... که جان هر یکی در توست مضمّر

«وَسَخَّرَ لَكُمْ مَّا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا وَ سَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ»

تو به معنی جان جمله عالمی..... جمله عالم خود تویی بنگر دمی

نسخه نقش الهی خود تویی عارف اشیا کماهی خود تویی

### **تو معز عالمی زان در میانی..... بدان خود را که تو جان جهانی**

همه به طفیل انسان به وجود آمده اند و حیف باشد این همه کمالات در اصل انسانی مرکوز باشد و انسان خود را نداند و عالم بدن اوست و کمال بدن به جان است.

### **ترا ربع شمالی گشت مسکن..... که دل در جانب چپ باشد از تن**

شمال طرف چپ است و همین طرف کرده معمور است چون دل محل انتقال علوم است.

### جهان عقل و جان سرمایه تست..... زمین و آسمان پیرایه تست

عالم عقل کل و نفس کل سرمایه تو است و به وسیله همین معرفت الهی ترا میسر است و آسمان و زمین زینت تواند و تابع امر تو.

**ببین آن نیستی کو عین هستی است..... بلندی را نگر کان ذات پستی است**  
انسان که از جهت عدمیت امکانی عین نیستی است عین هستی است زیرا ذات واجب به جمیع اسماء و صفات به صورت انسان ظاهر شده و بلندی را نگر یعنی روح اعظم و عقل کل که برزخ جامع وجوب و امکان است ببین که ذات پستی که حقیقت آخر مراتب وجود است، شده و جامعه احکام و وجوب و امکان گشته.

### طبیعی قوت تو ده هزار است..... ارادی برتر از حد شمار است

آن افعالی که به طور طبیعی و غیر ارادی از تو سر میزند ده هزار است و افعال اراده تو بیش از حد شمارش.

### وزان هر یک شده موقوف آلات.... ز اعضا و جوارح و رباطات

که هر یک از این قوای طبیعی و ارادی به کمک آلات و اسباب و اعضا و جوارح و عروق و پی انجام میگیرد.

### پزشکان اندرین گشتند حیران..... فروماندند در تشریح انسان

نبرده هیچکس ره سوی این کار..... به عجز خویش کرده جمله اقرار  
ز حق با هر یکی حذی و قسمی است.. معاد و مبدا و هر یک ز اسمی است  
حق با هر یک از این اعضا ظهوری دارد و مبدا هر یک از اینها را اسمی است و دائم در تربیت آن اسم جزویه اند و بازگشت هر یکی به آن اسم است.

ذات احدیت را با هر صورتی و تعینی از صور علمیه نسبتی خاص است و آن را نسبت اسمائیه گویند زیرا که هر نسبتی صفتی است و ذات با هر یک از صفات اسمی است و از این جهت گفته اند اسم عین مسمی است و در اصطلاح این طایفه اسم ذات مسما است به اعتبار صفتی از صفات، خواه صفت وجود مثل علم که ذات مع العلم است و یا سلبی مثل قدوس که ذات مع القدس است حال یا اسم، یا ذاتی است مثل الله، یا صفاتی مثل علیم، یا افعالی است مثل خالق، و هر شیئی تعین مظهر اسمی میباشند و اسماء الهیه به اعتبار صفات متضاده متقابله مثل لطف و قهر و رضا و سخط منحصر در جمالیه و جلالیه اند و ملائکه مثلاً مظهر صبح و قدوس است و شیطان مظهر عزیز و متکبر است و انسان مظهر همه اسماء است و به همین جهت گاهی مطیع و گاهی عاصی است «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا» (بقره/31) با دو دست جلال و جمال، و غیر انسان هر کدام مخلوق دید و واحدند و مبدا و معاد هر شیئی به حقیقت همان اسم است که فی نفس الامر اعیان ممکنات که اعیان ثابتاند صور معقوله اسماء الهیه اند که در علم حقند و گفت: ز حق با هر یکی حظی و قسمی است هر یکی مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و آن صفت خاص را از حضرت حق حظ و قسم یافته اند. «كَمَا بَدَأَكُمْ تَعُودُونَ» و ذات حق هر چیزی را به صفت خاص تربیت میفرماید.

### از آن اسم اند موجودات، قائم..... بدان اسم اند در تسبیح دائم

اعیان ثابته به اعتبار آنکه صور اسماء الهی اند همچون ابدانند و ارواح ایشان آن اسما اند و جمیع موجودات قائم به اسمائند و هر یک عارف حق به همان اسمند «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ» (اسراء/44)

به مبدا هر یکی زان مصدری شد..... به وقت بازگشتن چون دری شد

هر یک از اسماء الهی مصدر موجود خاص انفسی یا آفاقی است و چنانچه در مبداء، هر موجودی از مصدر اسمی از اسماء صدور یافته و در عالم علم و عین جلوه‌گری نموده، در معاد همان اسم است که چون دری رجوع نماید (منه بدأ و الیه يعود).

**از آن در کامت اول هم به در شد..... اگرچه در معاش از در به در شد**  
 مبداء، مرتبه وجود علمی و معاش، مرتبه وجود عینی است هر تعینی از همان در که مبداء یافت معاد یافت هرچند در نشئه دنیا به حسب غلبه احکام و کثرت از در به در شدن و مبداء اصلی خود را فراموش کرد و هر دم به خیالی دگر بود.

چند روزی هر کجا خواهی برو..... بازگشت آخر کارت منم

**از آن دانسته تو جمله اسماء..... که هستی صورت عکس مسما**

چون هر یک از قوای طبیعی حظی از اسمی از حق را برده‌اند انسان که مجموع آنهاست عارف به جمیع اسماء الهی است به حکم «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ» انسان به حسب جامعیت، صورتی است که عکس مسمی است یعنی عکس حق است و چون حق جامع جمیع اسماء است.

**ظهور قدرت و علم و ارادت..... به توست ای بنده صاحب سعادت**

اول نسبت که حق بدان متعین گشته است نسبت علمیه است (اول ما يتعین به ذات العلم) و اعیان ممکنات به آن نسبت علمی متعین شده‌اند و علم بدون حیات متصور نیست، پس حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام امهات صفات نسبت ذاتیه‌اند و هرگاه این هفت صفت را با ذات اعتبار نمایند اسماء سبعة که حی و علیم و غدیر و مرید و سمیع و بصیر و متکلم است و ائمه اسماء و اسماء الهیه خوانند حاصل شود و این هفت اسم نسبتی با هر عینی از اعیان هست و اسماء ربوبیه خوانند.

**سمیعی و بصیر و حی و گویا..... بقا داری نه از خود لیک از آنجا**

**زهی اول که عین آخر آمد..... زهی باطن که عین ظاهر آمد**

انسان مظهر اسم اعظم (الله) و صورت الوهیت است و هرچه در صورت حضرت الوهیت است از اسماء حسنا همه در این نشئه انسانی ظهور یافته، اول حضرت الوهیت مراد است و آخر انسان را گویند که مجلای تجلی ذات الهی شد و انسان به اعتبار حقیقت، اول و به اعتبار ظهور، آخر آمد.

سبحان من اظهر ناسوته..... سرسنا لاهوته الثاقب

ثم بدا فی خلقه ظاهرا..... فی صوره الاکل و الشارب

**تو از خود روز و شب اندر گمانی..... همان بهتر که خود را می ندانی**  
 چون در شناخت خود در مرتبه ظن و گمانی و دوگانگی خود را نخواهی شناخت که این کار به فکر و نظر ممکن نیست.

بسیار دویدم از چپ و راست..... حاصل نشد آنچه دل همی خواست

مگر آنکه به حسب فطرت، صاحب نفوس قدسیه و موید من عند الله باشد و شکوک از ایشان بالکل مرتفع گردد.

**چو انجام تفکر شد تحیر..... بدین جا ختم شد بحث تفکر**

نهایت تفکر منجر به حیرتی شد در توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی در نشئه جامعه انسانی و منشأ آن عدم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت در مقام (فبی یسمع و بی یبصر) است و (ربّ زدنی تحیرا) اشاره به این معنی است.

**فی حقیقته معنی (أنا) والمراد به سفر فی النفس**

**که باشم من مرا از من خبر کن..... چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»**

دگر کردی سوال از من که من چیست. مرا از من خبر کن تا که من کیست چون هست مطلق آید در اشارت..... به لفظ من کنند از وی عبارت چون وجود مطلق مشاء نمی‌گردد چون اعتبارات و تعینات در آن مرتبه محواند و اما از حیث اعتبار نسبت و اضافات با وی البته تعین عارض آن حقیقت می‌گردد و هستی مطلق به اعتبار هر تعینی مسما به اسمی مخصوص و مشار به اشارتی خاص است، من می‌گویند و در حقیقت من عبارت از هستی مطلق است که مقید به تعین شده باشد چه تعین روحانی و چه جسمانی.

**حقیقت کز تعین شد معین..... تو او را در عبارت گفته من  
من و تو عارض ذات وجودیم..... مشبکهای مشکوه وجودیم**

نور وجود از هر روزنه از این تعینات تابان است و در واقع عالم مشکات آن مصباح وجود است و تکثر در نور مصباح نیست بلکه به جهت مشکات است.

**همه یک نور دان اشباح و ارواح.....** گه از آئینه پیدا گه ز مصباح گاه از آئینه اجسام و گاه از مصباح ارواح به حسب اختلاف استعداد مجالی متعدد می‌شود و مثل جریان روح در بدن، وجود مطلق در موجودات جاری است **«لِلَّهِ نُورٌ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِ كَمِشْكَاتٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ»** (نور/35) که حضرت الوهیت نور آسمان و ارواح و زمین اجسام است و مثل نورش در مراتب ظهور همچون مشکات است که بدن مراد است که در آن مشکات مصباح باشد که روح است و آن مصباح در زجاجه است که دل است یا نفس ناطقه و روح باطن اوست و گوئیا این زوجاجه یا دل همچون کوكب روشن و درخشنده است به واسطه صفای تجردی که دارد و برافروخته شده باشد از شجره مبارکه که نفس باشد که مرکب آن دل است و مبارکه به جهت مزیت رتبت انسانی به سبب این نفس گفت و زیتونه یعنی مستعدده باشد آن نفس از برای اشتعال به نور قدس ولا شرقیه یعنی نفس از مشرق ارواح مجرده نیست ولا غربیه یعنی از مغرب اجساد کثیفه نیز نیست بلکه متوسط بین این دو است و احکام هر دو در آن هست و ارواح را در بیت اخیر به مصباح و اجسام را به آئینه، چون صور احکام ارواح از آن ظاهر می‌شود.

**تو گویی لفظ من در هر عبارت..... به سوی روح می‌باشد اشارت** ای حکیم! گفתי «من» اشاره به روح است که نفس ناطقه است و حال آنچه همه حق است و بس.

**چو کردی پیشوای خود خرد را..... نمی‌دانی ز جزو خویش خود را** از جزو خویش که روح است خود را که عبارت است از من است نمی‌دانی و من را همان روح پنداری و حال آنکه در نظر اهل کشف «من» حقیقتی است که شامل تمام حقایق است و روح و بدن هر کدام مظاهری مظهري از مظاهر وی اند.

**برو ای خواجه خود را نیک بشناس..... که نبود فربهی مانند آماس** و خلاصه انا و من اعم است و معرفت کشفی مثال فربهی است و معرفت استدلالی چون آماس است که کماینبغی نیست.

**من تو برتر از جان و تن آمد..... که این هر دو ز اجزای من آمد** این منی که تو می‌گویی برتر از جان و تن است زیرا اشاره به ذات واحده است که متعین به تعین شده باشد و جسم و جان از اجزای من است. **به لفظ من نه انسان است مخصوص. که تا گویی بدان، جان است مخصوص** آن حقیقت در ضمن هر فردی از جسمانی و روحانی معبر به لفظ «من» می‌شود و مخصوص انسان نیست لذا روح و بدن جزوی از آن‌اند و اطلاع

حقیقی بر وحدت اطلاقیه ذاتیه و سریان او در مراتب تجلیات موقوف به رفع تقیدات اکوانی و عروج به معراج توحیدی عیانی است.

**یکی ره برتر از کون و مکان شو. ... جهان بگذار خود در خود جهان شو**  
سوال کرد «چه معنی دارد اندر خود سفر کن» از کثرات بگذر و عروج به مقام اطلاق ذاتی نما و باقی بالله شو و خود در خود جهان شو که تو را در همه ذرات سریان است و آن زمان دانی که غیر از من هیچ نیست. سفر اول یا سیر الی الله برعکس سیر نزولی است که در سیر نزولی از هر مرتبه، صفتی با وی همراه گشته و در سیر عروجی آن صفات باید از او برکشیده شود تا اتصال آخر به اول به حصول پیوند داد و سالک از هرچه در قید تعین آید اعراض کند و متوجه ذات مطلق باشد تا از صفات که سبب ظهور کون و مکان گشته اند معزّا شود و از تعینات روحانی و جسمانی درگذرد و ببیند همه عالم خود است و همه به او قائمند و مظهر اویند و بالاتر از این مقام نیست.

**ز خطّ وهمی های هویت..... دو چشمی می شود در وقت رؤیت**  
هویت ذات حق است به اعتبار لاتعین و به این اعتبار ذات مسمی به (هو) است و های هویت تعین ذات مطلقه است و ها اسم اشاره است و خطّ، وهمی صفات است زیرا غیریت آن اعتباری است و دو چشم بودن های هویت نمود غیریت وحدت و کثرت است.

نماند در میان رهرو و راه.....چو های و هو شود ملحق به الله  
های هو اشاره به مغایرت ظهور و بطون است که به وسیله خط برزخی نمود و چون دو چشمه های هو که موجب من و او و طالب و مطلوب است به ذات الله ملحق شد یک چشم شود.

شد من و اوئی حجاب راه ما..... تا تو پیدایی نهان باشد خدا  
**بود هستی بهشت، امکان چو دوزخ..... من و تو در میان مانند برزخ**  
چون بهشت عبارت از ادراک ملایم است و نقص و ناملایم در وجود نیست و دوزخ ادراک ناملایم است و جمع مکروهات و تضاد و تقابل و عدم اصول مطلوبات و امکان است و انسان حایل میان این دو که اگر احکام وجوب غالب آمد و میل او به طرف وحدت بیشتر شد در بهشت بی زوال درآمد «لَهُمْ فِيهَا مَا يَشَاءُونَ» (فرقان/16)

**چو برخیزد تو را این پرده از پیش.....نماند نیز حکم مذهب و کیش**  
چو پرده حجاب مائی و تویی که مانع فناء فی الله است از پیش نظر عارف برخیزد و تعین روحانی و جسمانی بالکل مرتفع شود هر آینه چون احکام مذهب و کیش متفرع بر من و تو است نخواهد ماند.

در درون کعبه رسم قبله نیست..... چه غم از غواص را پاچیله نیست  
عاشقان را هر نفس سوزیدنی است..... بر ده ویران خراج و عشرنیست  
ملت عشق از همه دین ها جداست..... عاشقان را مذهب و ملت خداست  
**همه حکم شریعت از من و توست..... که آن بر بسته جان و تن توست**  
احکام شرعیه مربوط به هیئت مجموعی تن و جان است که تکلیف مطرح می شود.

**من و تو چون نماند در میانه..... چه کعبه چه کُنش چه دیر و خانه**  
بی نشان شو از همه نام و نشان..... تا ببینی روی جانان را عیان  
از خمار ما و من هر کو برست..... از شراب وصل جانان گشت مست  
در حقیقت ما و من سدّ ره است..... من نگوید هر که از حق آگه است  
**تعین نقطه وهمی است بر عین..... چو عینیت گشت صافی غین شد عین**  
همچنان که امتیاز حرف غین از عین به نقطه است، امتیاز ممکن از واجب به تعین است و تعین امر اعتباری و وهمی است لذا تعین بمثابه نقطه وهمی است که عارض آن حقیقت شده و عین، غین شده و تعین که امکانیت است عارض عین که آن حقیقت مراد است شده است به واسطه آن تعین مطلق

مقید و واجب ممکن شده است و چون دیده عارف واصل به نور کشف منور گردد همه یکی شود.

### **دو خطوه پیش نبود راه سالک..... اگرچه دارد او چندین مهالک**

خطوه گام است، راه سالک به مطلوب دو گام بیش نیست یکی آنکه همه اشیاء را حق بیند دوم آنکه صحرای هستی مجازی که در نور دیده شود و سالک بعد از فناء به بقای حق متحقق گردد (ان بین العبد و الحق الف مقام من نور و ظلمه).

که باید به طریق حال طی شود تا وصل به مطلوب حاصل آید و با متابعت انبیاء و از طریق احکام شرعیه ممکن است (دع نفسک و تعال).

### **یک از های هویت درگذشتن..... دوم صحرای هستی در نوشتن**

یکی از مراتب کثرت گذرد و حق را در جمع اشیاء متجلی به تجلیات اسمایی ببیند (عین الیقین) دوم سالک صاحب جذبه صحرای هستی کثرات را به طریق سلوک و تصفیه طی نماید و هستی پندارد خود محو و فانی یابد (حق الیقین).

### **در این مشهد یکی شد جمع افراد..... چو واحد ساری اندر عین اعداد**

در این مقام شهود که سالک بساط هستی مجازی را طی کرده تکثرات یکی هستند و افراد به اعتبار اسماء همه اوست هم درست است و هر دو یکی است مثل سریان واحد در اعداد که در عین اینکه همه مظاهر اویند ذات واحد در وحدت خود نیز باقی است.

### **تو آن جمعی که عین وحدت آمد..... تو آن واحد که عین کثرت آمد**

به انسان به حسب جامعیت گفت تو آن جمعی یعنی به حسب هیئت اجتماعی صورت و معنی و قوای جسمانی و روحانی با وصول به مقام احدیت عین وحدت گشته که این نهایت مرتبه ولایت است و نهایت سفر ثالث و از مقام احدیت در مراتب اسماء و صفات تنزل نموده عین کثرت شده (سیر بالله عن الله) است.

### **کسی این سر شناسد کو گذر کرد..... ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد**

باید خود را از قید جزویت برهاند و به بقاء بعد از فنا متحقق شود.

### **فی المسافر الی الله و السالک**

### **مسافر چون بود رهرو کدام است..... که را گویم که او مرد تمام است**

دگر گفتم مسافر کیست در راه..... کسی کو شد ز اصل خویش آگاه  
بدان که مرتبه او مرتبه جامعیت الوهیت است و در مرتبه تنزل متلبس بدین لباس گشته.

### **مسافر آن بود کو بگذرد زود..... زخود صافی شود چون آتش از دود**

از منازل شهوات طبیعی و نفسانی بگذرد و از حجاب تعین خودی صافی گردد و چون آتش از دود جدا شود و دود دلیل آتش است و نه اصل آن و با ملاحظه دلیل حجاب حاصل آید.

### **سلوکش سیر کشفی دان ز امکان..... سوی واجب به ترک شین و نقصان**

با ترک شین و عیب و اعمال و افعال و اقوال قبیحه (لیس اخبر کالمعاینه)

### **به عکس سیر اول در منازل..... رود تا گردد او انسان کامل**

یعنی رفتن از تعین و تقید به اطلاق که همان سیر رجوعیه است تا انسان کامل شود.

### **بدان اول که تا چون گشت موجود..... که تا انسان کامل گشت مولود**

اول بدان انسان چگونه موجود گشته و از چه نشئه ها گذشته تا انسان کامل شده.

### **در اطوار جمادی بود پیدا..... پس از روح اضافی گشت دانا**

در حالات چهارگانه زُبدیت نطفه و علقه و مضغه که شبیه جمادی اند شروع شد و مستعد قبول فیض نفس گشت و به حکم (اول ما يتعین به الذات

العلم) (که تحت چیزی که ذات بدان تعیین گیرد علم است) قابل ظهور علم و حیات گشت.

**پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت..... پس از وی شد ز حق صاحب ارادت به طفلی کرد باز احساس عالم..... در او بالفعل شد وسواس عالم** بعد از تولد به حسب کمال ظهور سمیعی و بصیری باز احساس عالم نمود و لذت اطعمه و اشربه چشید و از جهت این احساس برای عالم که بالقوه در او متکون بود به فعل پیوست و به جهت مشتهیات عالم طالب علم گشت.

**چو جزویات شد در وی مرتب..... به کلیات ره برد از مرکب** از محسوسات جزوی و معقولات اولیه به کلیات و معقولات ثانویه پی برد.

**غضب گشت اندر او پیدا و شهوت.. وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت** و علاوه بر قوای مدرکه قوای محرکه یا باعته که همان شوقیه و یا فاعله باشد در او ایجاد شد به صورت جذب منافع باشد که شهوت گویند یا دفع ضرر که غضب گویند و از شهوت و غضب حرص و بخل و نخوت ایجاد شد. حرص ضد قناعت و مساوی طاغوت شده که شهوت است. بخل ضد سخاست و تفریط شده شهوت. نخوت ضد افتقار و طاغوت شده غضب.

**به فعل آمد صفتهای ذمیمه..... بتر شد از دد و دیو و بهیمه تنزل را بود این نقطه اسفل..... که شد با نقطه وحدت مقابل شد از افعال کثرت بی‌نهایت..... مقابل شد از این رو با بدایت** چون ظهور احکام هر یکی موقوف به فعل خاص و هر فعلی موقوف به آلت خاص است پس از افعال بی‌نهایت کثرات بی‌حد در صورت انسانی ظاهر گشت و با بدایت که وحدت حقیقی است مقابل شد و هرچه در ذات احدی مستور بود در آینه حقیقت انسانی به سبب محاذات و تقابل منعکس شد و از غیب به شهادت آمد.

**اگر گردد مقید اندر این دام..... به گمراهی بود کمتر ز انعام** اگر صفات ضمیمه روح انسانی را مقید به همان صفات گردانید از سیر و سلوک باز ماند «أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ» (اعراف/179) گردن خرگیر و به سوی راه کش.... سوی ره بینان و رهدانان خوش هین بهل خر را دست از وی بدار.... ز آن که عشق اوست سوی سبزه زار گردانی ره هر آنچه خر به خواست.... عکس آن کن خود بود آن راه راست

دشمن راه است خر، مست علف..... بس که هر خر بنده را کرد او تلف و **گر نوری رسد از عالم جان..... ز فیض جذبه یا از عکس برهان** اگر جذبه الهی و علوم ازلی از عالم جان که مقام الوهیت و مرتبه اسماء است برسد و یا عکس جذبه که برهان است را راهنما.

**دلش با نور حق همراز گردد..... و زن آن راهی که آمد بازگردد** به سبب جذبه معنوی یا به واسطه برهان یقینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد که تقید به لذات افعال طبیعی غیر باقی موجب حرمان از لذت فعل باقی است.

هر که مُرد اندر تن او نفس گبر..... مَر ورا فرمان برد خورشید و ابر **ز جذبه یا ز برهان یقینی..... رهی یابد برایمان یقینی** و آنچه موعود انبیا است به نور عیان یا دلیل مشاهده نماید و تقلید و شک از پیش وی برخیزد «لِيَزِدَاُ دُؤَا إِيْمَانًا مَعَ إِيْمَانِهِمْ» (فتح/4) و رجوع به مبدأ حقیقی جز به طریق تصفیه و تجلیه تحلیه و فنا میسر نیست.

اندرین ره گر خرد ره بین بدی..... فخر رازی راز دار دین بدی لیک چون من لم یذق لم یدر بود..... عقل و تخیلات او حیرت فزود



## کند یک رجعت از سجین فجّار..... رخ آرد سوی علیین ابرار

از طریق جذبه یا برهان از سجین فجّار یعنی زندان طبیعت رجعت کند و روی به جانب علیین آرد و از زندان فاجران برهد.

دستها اول ز خود کوتاه کن.... بعد از آن مردانه عزم راه کن

عشوه ابلیس از تلبیس نیست.... در تو یک یک آرزو ابلیس توست

كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْفُجَّارِ لَفِي سَجِّينٍ (۷) وَمَا أَدْرَاكَ مَا سَجِّينٌ (۸) كِتَابٌ مَرْقُومٌ (۹) وَيَلُّ يَوْمَئِذٍ لِّلْمُكَذِّبِينَ (۱۰) كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عَلِيّينَ (۱۸) وَمَا أَدْرَاكَ مَا عَلِيّونَ (۱۹) كِتَابٌ مَرْقُومٌ (۲۰) يَشْهَدُهُ الْمُقَرَّبُونَ (۲۱) (مطففین)

## به توبه متصف گردد در آن دم..... شود در اصطفا ز اولاد آدم

در سیر رجوعی اولین مقام توبه است که باب الابواب است و اول چیزی است که طالب سالک به وسیله آن به مقام قرب حضرت خداوندی وصول می‌یابد «ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا» (توبه/118) که خدا به سوی آنها بازگشت فضلا تا آنها به او بازگردند انقیاداً و طاعتاً و به حسب شرع، توبه ندامت از معاصی است حقیقت توبه آنکه سالک از آنچه مانع وصل است محبوب حقیقی اعراض نماید.

جان چو برخاست از میان جان شان... خلوتی کردند با جانان شان

مراتب توبه: 1- بازگشت از کفر 2- بازگشت از مناهی 3- بازگشت از اخلاق ذمیمه (توبه ابرار) 4- بازگشت از غیر حق (توبه انبیاء و اولیاء).

## افعال نکوهیده شود پاک چو ادریس نبی آید بر افلاک

بی متابعت انبیاء و اولیاء و اعتقادات صحیحه و اعمال صالحه و افعال مستحسنه و صفات محموده و ارتکاب ریاضات و دوری از جسمانیات، عروج بر افلاک میسر نیست.

رنج بردم روز و شب عمری دراز تا به صد زاری دری کردند باز

تو بدین زودی بدان درکی رسی در نخستین پایه بر سر چون رسی

چون ادریس که با ارتکاب ریاضات شاقه از کدورت بدن منسلخ گشت (ادریس پسر شیث «علیهما السلام» است) که خلع بدن می‌کرد و مختلط با ملائک می‌شد و 16 سال در آنجا بماند که هیچ نخورد و نخفت (و رفعناهم مکاناً علیاً).

عروه الوثقی است این ترک هوی

## چو یابد از صفات بد نجاتی

و به هیچ حال متغیر نشود.

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود

جور کفر نوحیان و صبر نوح

چونکه دعوت وارد است از کردگار

کی شب مهتاب از غوغای سگ

## نماند قدرت جزویش در کل خلیل آسا شود صاحب توکل

لذا قدرت جزوی که به خود نسبت می‌داد در قدرت کلی حق محو گشت و مقام فناء صفات (طمس) او را حاصل شد و بداند که او مظهری و قابلی بیش نیست و چون خلیل صاحب توکل شود که جبرئیل پرسید: «هل لك حاجة؟» گفت: «اما الیک فلا» و برسد که حق را در فعل و صفت هیچ شریکی نیست و خلیل شد زیرا حق در جمیع اجزاء صوری وی متخلل گشته و به تعین او متعین شده.

## ارادت با رضای حق شود ضم رود چون موسی اندر باب اعظم

ارادت و خواست سالک با رضای حق ملزم شود و غیر رضای حق طلب نکند و ارادت خود را از میانه بردارد (أرجعی إلی رَبِّكَ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً) که راه

به رجوع به جانب حق نیست مگر به رضا. و در این حال چون موسی در باب اعظم یعنی مقام رضا به جانب حق بازگشت نماید (الرضا باب الله اعظم و جنت الدنيا) که لازمه آن بیرون آمدن است از رضای خود. من رضا دارم اگر خواهی جفا کن یا وفا در طریق عشق تو من عاشق بی خواستم

که رضا مقام اختیار از بنده و تساوی نعمت و بلا و شدت و رخاء است. ز علم خویشتن یابد رهائی چو عیسای نبی گردد سمائی چون عیسی «علیه السلام» متحقق به اسم العلیم که ائمه اسماء ذاتیه است، گشته از کثرات که مستلزم جهل است، به توحید صفاتی که مرتبه علم کلیه حق است، وصول یابد.

گنج پنهان است علم معنوی در تو آید گر زخود بیرون شوی  
دهد یکباره هستی را به تاراج درآید از پی احمد به

### معراج

توحید شهودی وجدان ذوقی را سه مرتبه است 1- حضرت حق به تجلی افعالی بر سالک متجلی شود و سالک جمع افعال را در افعال حق فانی یابد (مقام محو) 2- به تجلی صفاتی متجلی گردد و سالک جمیع صفات اشیاء را در صفات حق فانی یابد (مقام طمس) 3- حضرت حق به تجلی ذاتی بر او تجلی کند و سالک جمیع ذوات اشیاء را در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی یابد (مقام محق) که در این مقام یکباره هستی اشیاء به تاراج شود (و کل من علیها فان) که مقام احمدی است و (من رآنی فقد رآی الحق) نقد وقت وی است.

رسد چون نقطه آخر به اول در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل  
جز انسان کامل بقیه در برازخ مقیدند.

### تمثیل در بیان مقام نبوت و ولایت

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه مقابل گردد اندر «لی مع الله»

نبوت واسطه بین ولایت و رسالت است و نبوت یا اخبار از معرفت ذات و صفات و اسماء است که مخصوص ولایت است، خواه از نبی ظهور یابد خواه از ولی و اخبار از آن ذات و صفات و تبلیغ احکام شرعیه و تأدیب اخلاق و حکمت و قیام به سیاست که این مخصوص رسالت است و این نبوت تشریحی است و اولین نبوت تفریحی که هنوز هم می‌توان ادامه یابد و ولایت اعم از نبوت و رسالت است و نبوت اعم از رسالت و اخص از ولایت، زیرا هر رسولی نبی است و هر نبی، ولی است، ولی هر ولی لازم نیست نبی باشد و نیز هر نبی نیز رسول باشد و چون خدا ولی است و ولی همیشه باقی می‌باشد و این اسم ولی جاری بر بندگان خاص حق می‌شود به سبب تخلق ایشان به اخلاق الهی و در حفظ حضرت حق باشد تا نفس او اصلاً اقدام به مخالفت نتواند نمود. نبی، ولایت و نبوت دارد و رسالت ندارد و ولی، ولایت دارد و نبوت و رسالت ندارد و نبوت به حسب قوت ولایت است. پس نور نبوت نبی به مثابه نور قمر باشد که از آفتاب ولایت خود مستفاد باشد و مرجع و مأخذ ولایت غیر نبی چون نبوت است که در این صورت نبی، آفتاب بود و ولی، ماه. زیرا نور ولایت ولی غیر نبی مستفاد از نبوت نبی است و اگر ولی تابع نبی نبودی، به مرتبه کمال ولایت نرسیدی. «مقابل گردد اندر «لی مع الله» یعنی ولایت ولی در نهایت مقابل و مماثل نبی شود در ولایت.

نبوت در کمال خویش صافی است ولایت اندر او پیدا نه مخفی است

و نبی به جهت قربی که به حق دارد که جانب ولایت اوست، معارف و احکام را به حق می‌رساند و چون ولایت انبیاء محض موهبت است که بی‌وسیله کسب و عمل برایشان فایز است. فرمود: «نبوت در کمال خویش صافی است» و تا

زمانی که ولایت به کمال نمی‌رسد نبوت ظاهر نمی‌شود. «نهایه الولاية، بداية النبوة». و صورت ولایت که قوت تصرف است در خلق به حق در مراتب نبوت ظاهر است.

### ولایت در ولی پوشیده باید ولی اندر نبی پیدا نماید

در تعریف ولی گفته‌اند: «الولی هو العارف بالله و صفاته حسب ما يمكن و المواظب على الطاعات و المجتنب من المعاصی المعرض عن الانهماک فی اللذات و الشهوات» و هرگاه خرق عادت و اظهار کرامت کند توجه خلائق به او شود و کبر و عجب در او ظاهر گردد «اولیائی تحت قبایب لا يعرفهم غیری» و گفته‌اند «الکرامه حقیض الرجال» به خلاف انبیاء که ولایت و قرب و کمال ایشان موهبتی است نه کسبی و بر کمال اعتدال‌اند و به سبب صفای تام فطری و قوت استعدادشان من عند الله مؤید به عصمت می‌باشند.

### ولی از پیروی چون همدم آمد کی بود بیمی از آن دزد لئیم نبی را در ولایت محرم آمد

ولی چون متبعت نبی فرمود و در سراء و ضراء و قبض و بسط قدم سعی و اجتهاد در طریق انقیاد راسخ داشت و در ظاهر و باطن و اقوال و افعال از متابعت تجاوز نمود و در شریعت و طریقت همراز نبی شد، چنانچه نبی به مقام محبوبیت وصول یافت، ولی نیز به سبب حسن متابعت از مقام محبتی به مقام محبوبی رسد و محرم ولایت نبی شود «علی منی و أنا من علی» خلقت «أنا» و «علی» من نور واحد، «انت منی بمنزله هارون من موسی الا لا نبی بعدی» و اولیاء الله اقسام‌اند: اقطاب، افراد، اوتاد، بدلا، ثجبا، ثقبا که «یدفع الله البلاء عن الامه ببرکتهم» و در آفرینش نظر الهی بر این جماعت است و بقیه به طفیل ایشان مرحوم به وجودند.

### ز «ان کنتم تحبون» باید او راه ..... به خلوت خانه «یحیبکم الله»

«قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَأَتَّبِعُونِي يُحِبِّكُمْ اللَّهُ» (آل عمران/30) تا به سبب محبت من خاصیت محبوبی در شما سرایت کند و مظهر کمالات محمدی گردید (توحید ذات) و غیریت مرتفع شود.

در من آویزید تا بازان شوید.....گرچه جغدانید شهبازان شوید

در آن خلوت سرا محبوب گردد ..... بحق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی ..... بود عابد ولی در کوی معنی

تابعیت به حسب صورت از او مرتفع و از روی معنی محقق شود و بعد از فنا یا عقل شود مسلوب العقل شود و بر مجانیین العقل تکلیف نیست که (لایقتدی بهم ولا ینکر علیهم).

### ولی آنگه رسد کارش به اتمام ..... که باز آغاز گردد باز انجام

کمال حقیقت آن است که آینه کثرت وحدت ببیند و در آینه وحدت کثرت مشاهده نماید و کثرت حجاب وحدت او نباشد و وحدت پرده کثرت وی نگردد و حق را در خلق و خلق را در حق مشاهده نماید و جهت تکمیل ناقصان از مرتبه انجام که اطلاق است به سیر بالله عن الله الی الله باز به مرتبه آغاز و تعین آید و همچون اول در مقام عبودیت و متابعت باشد.

### جواب سؤالی که گفت انسان کامل کیست؟

گفت: «کرا گویم که او مرد تمام است» و در جواب گوید:

کسی مرد تمام است کز تمامی ..... کند با خواجگی کار غلامی

سالک به ارشاد مرشد کامل به طریق تصفیه و تجلیه و شهود و نه به طریق علم از سرحد محسوس و معقول گذرد و به انوار تجلیات اسمائی وصول یابد و متحقق به جمیع صفات و اسماء الهی گردد کامل آن است که

مظهر جمیع ظهورات حق گردد و در عین اینکه خواجه عالم شده و هرچه هست اوست کار غلامی یعنی متابعت و بندگی کند.

### پس آن گاهی که ببرید او مسافت..... نهد حق بر سرش تاج خلافت

چون سالک بُعد و مسافت میان حق و بنده را طی کند و وصول به مبدأ حاصل نمود و از خودی خود فانی و به بقای احدی باقی شد، سزاوار خلافت آمد که مظهر حق است. «فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ» (ص/72)

### بقا می‌باید او بعد از فنا باز .... رود زانجا ره دیگر به آغاز

از مقام اطلاق و سُکر بار دیگر به آغاز که مرتبه تقید و صحو است رود و در مقام تمکین متمکن گشته و خلیفه حق و هادی خلق گردد.

### شریعت را شعار خویش سازد ..... طریقت را دثار خویش سازد

شریعت، مظهر فیض رحمانی است رحمت عام است و طریقت، در لغت مذهب است و در اصطلاح سیر مخصوص سالکان راه حق است و رفتن از حادث به قدیم و شعار، جامه و تن پوش را گویند و دثار، جامه روی شعار مثل جُبه را گویند یعنی بعد از آنکه قیام به ادای حقوق شرعی آن آدمی برهنه است نمود پس به اخلاق و ملکات فاضله که به سبب وصول تام می‌گردد متحقق گردد و برزخ ربوبیت و مربوبیت گردد.

### حقیقت خود مقام ذات او دان ..... شده جامع میان کفر و ایمان

حقیقت که مقام ولایت و ظهور توحید حقیقی عیانی است مقام ذات آن کامل است و جمیع موجودات را مظهر ذات خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض دانسته و جامع کفر که مقتضیات اسماء جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسماء جمالیه است گردد زیرا او در مقام بقاء به حق مظهر ذات الهی است که مستجمع جمیع اسماء و صفات است و مجمع اسماء متقابله واقع است و حقیقت ظهور ذات حق است بی‌حجاب تعینات و محو کثرات موهومه در اشعه انوار ذات.

کمیل از حضرت مولی پرسید ما الحقیقه؟ و حضرت فرمودند: «مالک و الحقیقه؟» و کمیل گفت: أَلَسْتُ صَاحِبَ سِرِّكَ؟ فرمودند: «بلی و لکن یترشح علیک ما یطفح منی» (آری ولی بر تو ترشح می‌کند آنچه بعد از امتلاء فرو می‌ریزد) که هرکس به آن مقام نرسد افشای آن مقام با وی نمی‌باید و یا بگو در شعر، کفر، کفر حقیقی یعنی فنا باشد.

### به اخلاق حمیده گشت موصوف ..... به علم و زهد و تقوا بوده معروف

کامل به حکم «تخلقوا باخلاق الله» می‌باید موصوف به اخلاق حمیده باشد مثل کرم وجود و سخا و نصیحت و علم و حیا.

### همه با او ولی او از همه دور..... به زیر قبه‌های ستر مستور

همه این کمالات با اوست و به حقیقت او از همه اینها دور است که در مقام فنای مطلق از تعینات مبرا گشته و او در مرتبه لاتعین در تحت قبه‌های ستر تجلیات ذاتی که مستلزم فناء تعینات است به حکم «فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا» (اعراف/143) به عدمیت اصلی خویش رجوع نموده.

تمثیل که شریعت، قشر و طریقت چون لب و مغز و حقیقت لب اللباب و مغز مغز است.

### تبه گردد سراسر مغز بادام ..... گرش از پوست بخراشی گه خام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست ..... اگر مغزش برآری بفکنی پوست

شریعت پوست، مغز آمد حقیقت ..... میان این و آن باشد طریقت

شریعت که احکام ظاهر است پوست طریقت که روش خاص ارباب حال و مکاشفات است می‌باشد و طریقت پوست حقیقت که توحید حقیقی است می‌باشد و شریعت و طریقت آلات حصول حقیقتند که معرفت است که چون به توحید حقیقی رسیدند معرفت تام حاصل آید و چون سالک لایعقل شد قلم تکلیف شریعه بر او نیست.

**خلل در نزد سالک نقص مغز است . چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است**  
که محافظت شریعت و طریقت از جهت حصول حقیقت است.

**چو عارف با یقین خویش پیوست ..... رسیده گشت، مغز و پوست بشکست**  
چون به نهایت کمال رسیدند و به مرتبه محبوبی رسیدند به دو قسم می‌شوند یا نور تجلی الهی سائر نور عقل ایشان گردد و به ساحل سهو و مرتبه عقل باز نیایند و یا به سهو بعد از محو و فرق بعد از جمع فرود آیند که چون ابتدا قیام به ادای حقوق شریعه از فرایض و نوافل نموده‌اند می‌نمایند و آنچه دیگران را گمان است ایشان را یقین است.  
در چنین مستی مراعات ادب ..... خود نباشد و بود باشد عجب جز برای یاری و تعلیم غیر..... سرد باشد راه خیر از بعد خیر و آن که تکلیف از او ساقط نیست یا به جهت آن است که چون از محو به سهو آمد از مقام وحدت غایب شد و با ریاضات مدام طلب آن مقام را می‌نماید یا به حکم «فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ» (هود/۱۱۲) باید تکلیف را انجام دهد که این مقام انبیاء است.

**وجودش اندر این عالم نیاید ..... برون رفت و دگر هرگز نیاید**

اندر استغنا مراعات نیاز..... جمع ضدین است چون گردد دراز چون شدی بر بام‌های آسمان..... سرد باشد جستجوی نردبان پیش سلطان خوش نشسته در قبول ..... زشت باشد جستن نام و رسول  
**وگر با پوست تابد تابش خور..... درین نشأه کند یک دور دیگر**  
حقیقت یا بگو مغز بادام اگر بعد از وصول سالک به مرتبه یقین به تربیت همان سالک واصل کامل با پوست شریعت در زمین استعداد طالبان تاب نور آفتاب ارشاد تابد همان حقیقت که به مرتبه حبه است در این نشأه مرید قابل به پرورش آن کامل یک دور دیگر کند یعنی در نشأه آن کامل دوری نموده بود و نقطه آخر به اول متصل گشته در این نشأه مرید یک دور دیگر نماید و باز نقطه اخیر که مرتبه انسانی مراد است به نقطه اول که وحدت حقیقی است متصل شده دایره وجود به نشأه این مرید نیز تمام گردد.

**درختی گردد او از آب و از خاک ..... که شاخش بگذرد از هفتم افلاک**  
آن حبه حقیقت از آب ارشاد و خاک استعداد و قابلیت مرید درختی گردد اعلی از همه موجودات.

**همان دانه برون آید دگر بار..... یکی صد گشته از تقدیر جبار**

همان دانه حقیقت از درخت نشئه آن مرید کامل که پرورش یافته دگر بار بیرون آید و همان حقیقت که در او ظاهر شده بود با زیادتی ظهور و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا صفات کمال به حسب خصوصیات اشخاص متزاید می‌گردد که هر چه کامل اول را معلوم می‌شود به تعلیم و تربیت او مرید را معلوم می‌گردد و به حسب استعداد خاص مرید کامل القابلیه باز چیزی چند دیگر بر او ظاهر می‌شود که فرموده اند: «العلوم بتزاید بتلاحق الافکار».

**چو سیر حبه بر خط شجر شد ..... ز نقطه خط، ز خط دوری دیگر شد**

ظهور حقیقت و معرفت کشفی، عبادت کامل را می‌طلبد و چون کاملی بدین وسیله به مقام یقین رسید اگر به واسطه استغراق مغز حقیقت از پوست شریعت که از نقص و فساد او را حافظ بود جدا شود فیض ارشاد آن به دیگری عاید شود اما در اصل کمال وی نقصان واقع نشود چه آنچه مطلوب بود وی را حاصل شده و اگر پرورش حبه حقیقت که به وسیله پوست شریعت عملی می‌کند از مرتبه استغراق بحر توحید به ساحل صحو آمده به عبادت و اجتناب از منهیات اشتغال نماید آن مغز حقیقت که به مثابه حبه است در زمین استعداد مریدان با اخلاص وی به نور ارشاد او پرورش دوری دیگر می‌نماید و به کمال می‌رسد و باز به وسیله پرورش با پوست در مرید ظهور می‌نماید و به کمال رسیده هلمّ جراً و در دیگری سرایت می‌کند که گفت: «چو سیر حبه بر خط شجر شد» یعنی چون سیر و ظهور حبه حقیقت بر خط شجر نشئه کامل به واسطه پرورش با شریعت واقع شد «ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد» از آن حبه حقیقت که در واقع چون نقطه تجزی نشده به واسطه سیر او در مراتب تا نشئه انسان کامل خط وهمی متصور گردید و از آن خط به طریق رجوع از ظهور به بطون و از نهایت به بدایت دوری دیگر واقع شد.

### چو شد در دایره سالک مکمل ..... رسد هم نقطه آخر به اول

و چون سالک به مقام وحدت وصول یافت و قوس نزول و عروج سر به هم آورد و نقطه آخر به اول رسید و نقطه آخر که وحدت مراد است به اول که تعین انسانی است برسد و برزخ وحدت و کثرت و مظهر کل گردد.

### دیگر باره شود مانند پرگار..... بدان کاری که اول بود بر کار

سالک پس از مراجعت به مقام کثرت همان عبادت رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد به مبدأ آمد باز از مبدأ به معاد ورود و مقام وحدت و یقین ملک وی گردد و هر لحظه مانند پرگار دایره وجود را تمام سازد و تعینات، اصلاً حجاب وی نگردد و بدان کاری که اول بود یعنی سلوک و عبادت در کار باشد.

سیر عارف هر زمان تا تخت شاه ..... سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

### چو کرد او قطع یک باره مسافت ..... نهد حق بر سرش تاج خلافت

وصف این آدم که نامش می‌برم ..... تا قیامت گر بگویم قاصریم

### تناسخ نیست این کز روی معنی ..... ظهوراتی است در عین تجلی

تناسخ مستلزم تکرار است و تجلی ظهور حقیقت است در هر مظهري به خصوصیتی و صفتی نه بر سبیل تکرار بلکه این را بروزات کمل گویند که خرق حجب ظلمانی نموده از نهایت به بدایت و از بدایت به نهایت سیران و دوران می‌نماید.

### و قد سألوا وقالوا ماالنهايه .... فقیل هی الرجع الی البدایه

در قوس نزول مبدأ احدیت و منتهای مرتبه انسانی است و نهایت کمال عرفا این است که بعد از فنا باز به سیر بالله عن الله الی الله به مقام بقاء و فرق بعد الجمع تنزل نماید که در این حال مقید به صفتی و حالی دون صفت و حال دیگر نباشد و در این مقام حقیقت را در جمع مریا می‌بیند.

### قاعده فی ختم الولایه و نسبت اولیاء با خاتم

### نبوت را ظهور از آدم آمد ..... کمالش در وجود خاتم آمد

نبوت، انباء با تبلیغ است که: «و مِنْهُمْ مَنْ قَصَصْنَا عَلَيْكَ وَمِنْهُمْ مَنْ لَمْ نَقْصُصْ» (مومن/78) و هریک مظهر صفتی از صفات کمال حقیقت نبوتند.

## ولایت بود باقی تا سفر کرد ..... چو نقطه در جهان دور دگر کرد

ولایت، حقیقت عامه است شامل ولی و نبی و اظهار حقایق که از مقام ولایت است در انبیا مخفی است که آنها مبعوث تشریح شرایع و احکامند و اگر اظهار اسرار از آنها واقع شود آن از مقام ولایت نبی است و ولایت بی انضمام نبوت باقی ماند به طریق سیر و سفر در مظاهر اولیا و در لباس اولیا دور دگر کرد و بیان اسرار نمود نه احکام.

گه نبی بود و گهی دیگر ولی ..... گه محمد گشت و گاهی شد علی در نبی آمد بیان راه کرد..... در ولی از سر حق آگاه کرد

## ظهور کل او باشد به خاتم ..... بدو یابد تمامی هر دو عالم

ظهور تمامی ولایت به خاتم اولیا یعنی حضرت مهدی علیه السلام است «لو لم یبق من الدنیا إلا یومٌ واحدٌ لَطَوَّلَ اللهُ ذلکَ الیومَ حتّٰی یبعثَ فیهِ رجلاً من ولدی یواطئُ اسمُهُ اسمی یملؤها عدلاً و قسطاً کما ملئتُ جوراً و ظلماً (روضة الواعظین/286) و به او دور عالم تمامی و کمال یابد و حقایق اسرار الهی در زمان او تمام ظاهر شود همچنان که در زمان در دور نبوت خاتم انبیا احکام شریعت به کمال پیوست.

## وجود اولیاء او را چون عضوند ..... که او کلّ است و ایشان همچو

### جزوند

چون حقیقت ولایت در هر فردی از اولیاء به صفتی از صفات کمال ظاهر گشته است و به جمیع صفات کمال در نقطه اخیر که محمد مهدی است ظهور یافته و همچنان که جمیع انبیاء علیهم السلام اقتباس نور نبوت تشریحی از مشکات نبوت خاتم می‌نماید جمیع اولیاء نور ولایت از خاتم اولیا می‌برند و آن را ولایت شمسیه گویند و بقیه ولایت قمریه است.

## چو او از خواجه یابد نسبت تامّ ..... ازو با ظاهر آمد رحمت عامّ

خاتم اولیاء هم از نظر صلب و چون دل مبارکش به سبب حسن متابعت مرآت تجلیات الهی شده لذا از نظر قلبی و هم از نظر حقی هم چون وارث مقام لی مع الله است پس نسبت تام با رسول الله دارد و خاتم اولیاء و به حکم «الولد سرّ ابیه» مظهر رحمت عام است.

## شود او مقتدای هر دو عالم ..... خلیفه گردد از اولاد آدم

و اقطاب در هر زمان علی تفاوت استعداداتهم مظاهر خلافت خاتم اولیاء اند و در جمیع نشئات خلافت به غیر آن حضرت را نیست.

## تمثیل در بیان مراتب انبیا و اولیاء

چو نور آفتاب از شب جدا شد..... تو را صبح و طلوع و استوار شد

دگر باره ز دور چرخ دوّار..... زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم..... گه از موسی پدید و گه ز آدم

در معانی قسمت و اعداد نیست ..... در معانی ثنیه و افراد نیست

اگر تاریخ عالم را بخوانی ..... مراتب را یکایک بازدانی

ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد ..... که آن معراج دین را پایه‌ای شد

هر چه ارتفاع خورشید بیشتر می‌شود سایه کمتر می‌گردد تا به نصف النهار که سایه نیست اشخاص را. لذا از آفتاب حقیقت محمدی در هر حین سایه کاملی از اولیاء ظهور یابد.

زمان خواجه وقت استوا بود ..... که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود

به خط استوا بر قامت راست ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

چو کرد او بر صراط حق اقامت به امر «فاستقم» می‌داشت قامت

چون حضرت خاتم همواره بر صراط مستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهری و باطنی که به مثابه خط استوا است، اقامت داشت، پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فردانیت است، نه کثرت، غالب بر وحدت است تا موجب ظلمت گردد و نه وحدت، غالب بر کثرت است که مستلزم عدم امتیاز نیک و بد باشد و موجب اباحت شود که (الجمع بلا فرق زندقه) که این مقام جمع الجمع است که مخصوص حضرت ختم محمدی و تابعان ایشان است و (فاستقم كما امرت و من تاب معك) یعنی چون اقامت او بر صراط المستقیم بود به امر فاستقم دائم اقامت خود را یعنی ظاهر خود را آراسته می‌داشت و همچنان که در باطن اعوجاج نبود، در ظاهر نیز نبود و غایت درجات اصحاب کمال همین است که ظاهر و باطن در طریق استقامت قایم دارند.

### نبودش سایه کان دارد سیاهی زهی نور خدا ظلّ الهی

چون خط استوا صراط مستقیم عدالت طریق محمد «صلوات‌الله‌علیه‌وآله» بود در آنجا اشخاص مستقیم القامه وقتی آفتاب بر سمت الرّأس می‌باشد، سایه نمی‌باشد و یقیناً آن حضرت را سایه ظلمانی که از مقتضای انحراف و میل است نخواهد بود زیرا آفتاب وحدت حقیقتی از سمت الرّأس بر آن حضرت تابان شده و تمام نبود ذات منور شده و از غایت تعجب گفت: «زهی نور خدا ظلّ الهی» یعنی آن حضرت من حیث الحقیقه عین نور خدا است.

### ورا قبله میان غرب و شرق است از اینرو در میان نور غرق است

فرمود: ما بین مشرق و مغرب قبلتی: موسی قبله اش به جانب تشبیه و به سوی مغرب و به جهت افعال بود و عیسی به باطن و تنزیه و مشرق بود و خاتم الرّأس که جامع است، به جانب روحانیات و جسمانیات بود.

### به دست او چو شیطان شد مسلمان به زیر پای او شد سایه پنهان

فرمود: اسلم شیطانی علی یدی. و شیطان از (شطن عنه) یعنی بُعد عنه است و هر آینه شیطان به دست مبارکش مسلمان و مطیع گشته و لذا او را سایه ظلمانی نباشد و تمام نور شده.

### مراتب جمله زیر پایه اوست وجود خاکیان از سایه اوست

او مخصوص تجلی ذاتی و بقیه انبیاء مظهر تجلیات اسمائی و صفاتی‌اند و خاکیان یعنی کاملان همه مظهر خورشید اعظم حقیقت محمدی است.

### ز نورش شد ولایت سایه گستر مشارق با مغارب شد برابر

از نور حقیقت محمدی «صلوات‌الله‌علیه‌وآله» که در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا به مرتبه استوا که زمان آن حضرت بود رسید، در جانب مغرب از همان نور مذکور، ولایت که باطن آن حضرت است سایه‌گستری کرده ظلال اولیاء پیدا آمد و مشارق و مغارب برابر و در محاذی یکدیگر گشتند.

### ز هر سایه که اول گشت حاصل در آخر شد یکی دیگر مقابل

در مقابل هر نقطه‌ای از نقاط شرقیه نقطه‌ای از نقاط غربیه واقع خواهد بود و دور خورشید حقیقت آن حضرت در درجات از جانب مشرق نبوت از هر نقطه سایه و تعین کاملی ظهور یافته بود تا به زمان آن حضرت که وقت استوا بود رسید و سایه، پنهان شد و چون آن خورشید از استوا گذشت و روی به جانب انحطاط کثرت که زمان ولایت است کرد هر آینه در دایره ارتفاع و انحطاط در مقابل هر شخصی از انبیاء «علیهم‌السلام» تعینی از اولیاء واقع‌اند چه در دایره در مقابل و محاذی هر نقطه از نقاط شرقی نقطه‌ای از نقاط غربی می‌باشد و علی مرتضی مقابل عیسی باشد (علی‌علیه‌السلام) فرمود اگر نمی‌ترسیدم که شما به پیامبر کافر شوید به آنچه خورد و در خانه‌هایتان ذخیره کرده‌اید خبر می‌دادم).

### کنون هر عالمی باشد ز امت رسولی را مقابل در نبوت

حال که نبوت و رسالت ختم شده و دور ولایت است هر عالم از علمای ربّانی که عارفان به «الله‌اند» از امت رسولی از رُسل سابق را مقابل باشد



و بر مشرب آن نبی بُود و دل مبارک هر دو در قبول فیض الهی مثل یکدیگرند (علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل).

### نبی چون در نبوت بود اکمل بود از هر ولی ناچار افضل

گفت حق «لا تقربوا مال الیتیم» کی رسد کس را مقام آن کریم

ولایت شد به خاتم جمله ظاهر بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

ولایت که قیام عبد است به حق در حالت فنا از خودی خود همه به خاتم اولیاء حضرت مهدی «عجل الله تعالی فرجه» ظاهر شود و بقیه اولیاء علی تفاوت مراتبهم اقتباس نور ولایت از مشکات خاتم الاولیاء می‌نمایند و این ولایت مطلقه باطن نبوت خاتم الرسل است که در آن نشئه مانع اظهار کمال آن بود و باطن آن حضرت در صورت خاتم الاولیاء بروز نماید و گفت: «بر اول نقطه هم ختم آمد آخر» یعنی در دایره کمال ظهور بر اول نقطه که حقیقت محمدی است ولایت ختم شود و خاتم اولیاء همان خاتم انبیاء و باطن نبوت آن حضرت است و حسنه‌ای از حسنات اوست که فرمود: «یواطئ اسمُهُ اسمی وَ کُنِیَّتُهُ کُنِیَّتِی».

بودیم یکی، دو می‌نمودیم

مرد می‌باید که باشد شه شناس

از او عالم شود پر امن و ایمان

جماد و جانور یابد از او

### جان

چون او مظهر اسم العدلاند و در زمان مبارکش غایت انکشاف حقیقت و معنی است، عالم پر ایمان شود و هر کمال که در جماد و جانور مخفی بود، پیدا آید و سعدالدین حموی گفت: «لن یخرج المهدی حتی یسمع من شراک نعله اسرار التوحید» و همه اشیاء به مظهریت او به کمال رسند.

### نماند در جهان یک نفس کافر شود عدل حقیقی جمله ظاهر

و همه عارف و موحد باشند و هرکس به کمالی که لایق حال و استعداد اوست برسد که مقتضای اسم عدل است.

### بود از سرّ وحدت واقف حق در او پیدا نماید وجه مطلق

چون از هستی خود نیست شده، واقف و عارف به سرّ وحدت شده زیرا کمال معرفت چیزی وقتی میسر گردد که عین آن چیز گردیده.

### فی معنی العارف و معنی المعرفه

که شد بر سر وحدت واقف آخر

پرسید عارف به که می‌گویند و شناسایی چیست؟

### کسی بر سر وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف

اول ترک هوای نفسانی باید نمود تا به مراتب قلبی و مشاهده ملکوتی برسد و از ملکوتیات عبور باید تا به منازل جبروتی و تجلیات اسماء و صفاتی برسد و عبور باید کرد تا به تجلی ذاتی و سرّ وحدت رسد (کمال الاخلاص نفی الصفات عنه).

### دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است

جواب سؤال قسمت دوم است، دل گفت که این دانش دل است و غیر صاحب دل از ارباب تصفیه این معنی حاصل نشود و آن عارف پیوسته وجود مطلق مشهود او باشد و آن وجود من حیث هو هو مراد است یعنی لا بشرط شیئی که مقید به هیچ قید نباشد و آن عین واجب الوجود است نه کلی است و نه جزئی و نه عام و نه خاص و نه واحد به وحدت زاید بر ذات بلکه مطلق است از همه قیود حتی از قید اطلاق.

### به جز هست حقیقی هست نشناخت از آن رو هستی خود پاک در باخت

عارف آن است بدانند به غیر حق موجود حقیقی نیست اعم از آن که دانش

وی به دلیل باشد یا حتی به طریق حال هستی یعنی پندار هستی خود را پاک ببازد و به دیده حق بدید که غیر از حق موجودی نیست.

وجود تو همه خار است و خاشاک.. برون انداز از خود جمله را پاک

بی خود از خود شو تا به سرّ وحدت حق راه یابی.

**برو تو خانه دل را فرو رو ب**      **مهیا کن مقام و جای محبوب**  
**چو تو بیرون شدی او اندر آید**      **به تو بی تو جمال خود نماید**  
**کس کو از نوافل گشت محبوب به لای نفی کرد او خانه جاروب**

« لَا يَزَالُ عَبْدِي يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالْتَّوَابِلِ مُخْلِصًا لِي حَتَّىٰ أَحِبَّهُ فَإِذَا أَحَبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ وَبَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ وَ يَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا إِنْ سَأَلَنِي أُعْطِيْتُهُ وَ إِنْ اسْتَعَاذَنِي أَعِذْتُهُ » و بدان بی مواظبت بر طاعت و عبادات و نافله از دوام وضو و دوام ذکر و صوم و قلت طعام و منام و اوراد اوقات و عزلت و تبتل از خلق به مرتبه محبوبی حق نمی‌توان رسید و ذکر ممتاز نزد اهل قلوب «لا اله الا الله» است که با داس «لا» قطع علیق غیریت از بستان دل می‌کند و به قوت اثبات نهال توحید ثابت می‌دارد و هیچ ذکری در ترقی و اثر سرعت این کلمه طیبه را ندارد و پیامبر فرمود که کلمه «لا اله الا الله» به ترازو نیاید که هم وزن آن همه آسمان‌ها و زمین نباشد.

**درون جان محمود او مکان یافت**      **ز «بی یسمع و بی یبصر» نشان یافت**  
**« وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدُ بِهِ نَافِلَةً لَّكَ عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّحْمُودًا »** (اسراء/79)

**ز هستی تا بود باقی بر او شین**      **نیابد علم عارف صورت عین**  
 تا از هستی برای عارف به صورت شین و عار باقی است و علم عارف که بودن حق است و بس صورت شهود نیابد و عین الیقین نشود.

**موانع تا نگردانی ز خود دور**      **درون خانه دل نایدت نور**  
 به موجب «إِنَّ اللَّهَ يُجِبُ التَّوَابِينَ وَيُجِبُ الْمُتَطَهِّرِينَ» (بقره/222) قدم اول توبه و طهارت از عصیان و خبائث اقوال و ملکات است که هر یک سد راه سالک‌اند.

**نخستین پاکی از احداث و انجاس... دوم از معصیت وز شر وسواس**  
**سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است**      **که با وی آدمی همچون بهیمه است**  
**چهارم پاکی سرّ است از غیرکه اینجا منتهی می‌گرددش سیر**  
 سرّ این‌جا قلب است، در شریعت هرکه بدن و جامه‌اش از احداث و انجاس پاک نباشد نمازش باطل است و در طریقت هرکه نفس وی از اخلاق ذمیمه پاک نیست نجس است و باطل الصلواة و در حقیقت هر که دل وی از غیر حق پاک نیست، نجس حقیقت است و باطل الصلواة که «المصلی یناجی ربّه» که حقیقت صلواة کمال قرب و وصلت حقیقی است.

**هر آن کو کرد حاصل این طهارات شود بی شک سزاوار مناجات**  
**تو تا خود را تا بکلی در نبازی**      **نمازت کی شود هرگز نمازی**  
 که حقیقت صلات کمال قرب و وصلت حقیقی است.  
**چو ذاتت پاک گردد از همه شین**      **نمازت گردد آنکه قره العین**  
 فرمود: «احب من دنیاکم ثلاثه، الطیب و النساء و قره عینی فی الصلواة».

**نماند در میانه هیچ تمییز**      **شود معروف و عارف جمله یک چیز**  
 امتیاز عارف و معروف به اعتبار اطلاق و تقید است. هرگاه تقید که موجب امتیاز می‌شود در تجلی احدی محو گردد جمله یک چیز می‌شود.

**اگر معروف و عارف ذات پاک است.**      **چه سودا بر سر این مشت خاک است**  
 چه سودا و طلب بر سر این مشت خاک یعنی انسان هست.  
**مکن بر نعمت حق ناسپاسی**      **که تو حق را به نور حق شناسی**

بر نعمت حق که افاضه وجود است ناسپاسی مکن و علم و شناسایی تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد شناسایی هم نخواهد داشت و تو عارف حقی به حق و حقیقت عارف و معروف، اوست.

**جز او معروف و عارف نیست دریاب**      **ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب**

حق به صورت جمیع اعیان تجلی به حسب استعدادات ایشان نموده و «وَمَا أَنَا بِظَلَامٍ لِّلْعَالَمِينَ» (ق/29) «وَمَا كَانَ لِلَّهِ لِيُظْلِمَهُمْ وَلَكِنْ كَانُوا أَنفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ» (عنکبوت/40) لذا هر صفت که در موجودات خارجی ظاهر می‌شود از جهت آن که صفت تابع ذات است منسوب به حق است و از آن روی که ظهور حق به صورت هر شیئی در خور استعدادی است که اقتضای ذاتی آن شیئی است به واسطه آن اقتضاء اسناد صفت به آن شیئی نیز می‌نمایند با وجود آن که وجود او نه از خود است پس عارف و معروف به حقیقت حق است و چون عین ثابته انسان به حسب استعداد ذاتی تقاضای معرفت می‌نمود. فرمود: «جز او معروف و عارف نیست دریاب» زیرا غیر حق موجود نیست و در جواب این که گفت: «چه سودا در سر این مشت خاک است» می‌گوید: «ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب». که همچنان که خاک از خورشید گرما می‌گیرد از پرتو تجلی الهی بر عین ثابته انسان گرمی و حرارت عشق و طلب از او به ظهور می‌آید.

**عجب نبود که ذره دارد امید** **هوای تاب مهر و نور خورشید**  
 همچنان که ذره بدون نور خورشید ظهور ندارد، اعیان ثابته بدون نور تجلی خورشید ظهور نمی‌توانند یافت.

**به یاد آور مقام و حال فطرت** **کز آنجا باز دانی اصل فکرت**  
 آن مقام که هنوز در غیب آباد «لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكَورًا» متواری بود که به آن حال تقاضای ذاتی آن داشتی که چون از نیستی به هستی آیی معرفت و دانش مبدأ از تو به ظهور آید و آن حال تو را در این نشأ می‌دارد که رفع حجب جسمانی و روحانی کنی و وصول حاصل کنی.

**«الست بر بکم» ایزد که را گفت.. که بود آخر که آن ساعت «بلی» گفت؟**  
 که جامعیت انسان مقتضای کمال معرفت می‌نماید و اگر معرفت، حق ذاتی انسان نبود اقرار به ربوبیت نمی‌نمود. پس این سودای عشق و طلب و معرفت انسان را در حین نابود بوده است.

**در آن روزی که گِلها می‌سرشتند** **به دل در قصه ایمان نوشتند**  
 هویت قدسی «خَمَزْتُ طِينَةَ آدَمَ بِيَدِي أَرْبَعِينَ صَبَاحًا» و «أَوْلَيْكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ»

**اگر آن نامه را یک ره بخوانی هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی**  
 اگر ارقام و خطوط استعداد ذاتی که در نامه عین ثابته هر یکی مرقوم است را بخوانی و بدانی بی شبهه که از هر کس هر چیزی به ظهور می‌آید، اگر معرفت است و اگر جهل همه به حقیقت تقاضای ذاتی اوست و ظهور حق برای هر کس به فراخور استعداد ذاتی اوست و حق حکم به چیزی که مقتضای اعیان ثابته نباشد نمی‌کند که تکلیف بما لا یطاق است و نه عدل.

**تو بستنی عقد عهد بندگی دوش ولی کردی به نادانی فراموش**  
 گفت در آن روزی که گِلها می‌سرشتند که تجلی اقدس است و ذاتی و بدون اسماء و از مقام علم و امتیاز اسماء تعبیر به شب کرده.

**کلام حق بدان گشته است مُنزل که یادت آورد از عهد اول**  
 کلام انبیاء به جهت نفی نسیان در موطن کثرات منزل گشت تا تنبیه بر دانش اول نماید.

**اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز**  
 چون حقیقت انسانی مظهر ذات و جمیع اسماء و صفات الهی است بعضی از غایت کمال استعداد مشاهده حق به جمیع اسماء کرده و بعضی مصداق «أَوْلَيْكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ» شده.

**صفاتش را ببین امروز اینجا** **که تا ذاتش توانی دید فردا**

که اگر در نشئه دنیا، بینا به صفات الهی نباشی در آخرت بینا بدان ذات نخواهی بود. «وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى وَأَضَلُّ سَبِيلًا» و هرچه انسان به حسب تصفیه مجرد از قیود کثرات بیشتر پیدا کند، مشاهده مطلق اتم خواهد بود. تا «لَوْ كُشِفَ الْغَطَاءُ مَا إِزْدَدْتُ يَقِينًا».

**وگر نه رنج خود ضایع مگردان برو بنیوش «لاتهدی» ز قرآن**  
 «إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ» (قصص/56) که قابلیت می‌خواهد و بی هدایت الهی کوشش بی‌فایده است.

**تمثیل فی ان من لم یکن قابلاً لا دراک شیئی او حال کان منکراً له**  
 «وَإِذْ لَمْ يَهْتَدُوا بِهِ فَسَيَقُولُونَ هَذَا إِنْكُ قَدِيمٌ»

**ندارد باورت اگمه ز الوان** وگر صد سال گویی نقل و برهان  
 آنچه یکدم بیندیش ادراک و هوش سالها نتوان شنیدن آن به گوش  
**سفید و زرد و سرخ و سبز و کاهی** به نزد وی نباشد جز سیاهی  
 بلکه سیاهی هم نبیند و همه نزد او ظلمت است.

**نگر تا کور مادرزاد بدحال** کجا بینا شود از کحل کحال  
 اگر در ابتدای فطرت بینا باشی و سپس کوری بر وی عارض شود دفع آن  
 با ذکر ممکن است. و اما آنکه در فطرت اصلی کور بوده، به حکم: «إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ» دفع آن میسر نیست.

**خرد از دیدن احوال عقباً** بود چون کور مادرزاد دنیا  
 که یکی از آن احوال مشاهده جمال مطلق است.  
**گر به عقل ادراک این ممکن بدی** قهر نفس از بهر چه واجب شدی  
**با چنان رحمت که دارد شاه هس** بی ضرورت چون بگوید نفس کش  
 «فَتُوبُوا إِلَىٰ بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ» و کشف این معانی جر به عشق و  
 محبت و سلوک و ارشاد کامل نه.  
**ورای عقل، طوری دارد انسان** که بشناسد بدان اسرار پنهان  
**بسان آتش اندر سنگ و آهن** نهاده است ایزد اندر جان و

### در تن

چون جان و تن بر هم زده شد از آن آتش عشق ظهور یابد و جمیع خفیات روشن میشود و این آتش خس و خاشاک اغیار را بسوزاند.

**از آن مجموع پیدا گردد این راز** چو دانستی برو خود را  
**برانداز**  
 این راز نهان از مجموع تن و جان به طریق تصفیه ظاهر شود و لذا دست از دلائل بردار و با خود پرداز در راه تصفیه.

**چو بر هم اوفتاد این سنگ و آهن** ز نورش هر دو عالم گشت روشن  
**تویی تو نسخه نقش الهی** بجو از خویش هر چیزی که خواهی  
 به حکم «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» و در عین بی خودی، خود را عین آن حقیقت ببیند.

**در توجیه آنچه بعضی از کاملان گفته‌اند: «انا الحق و لیس فی جبتی سوی الله»**

کدامین نقطه را نطق است «انا الحق» چه گویی هرزه‌ای بود آن مُرَبِّق؟  
 «انا الحق» کشف اسرار است مطلق جز از حق کیست تا گوید «انا الحق»  
 همه ذرات عالم همچو منصور تو خواهی مست گیر و خواه

### مخمور

افشای این سرّ یا در مستی مطلق یا مخموری که تمام بی خودی است بوده.

**در این تسبیح و تهلیلند دائم** بدین معنی همی باشند  
**قائم**

قول «انا الحق» تسبیح تنزیه حق است از مشارکت غیر و تحلیل «لا إله إلا الله» نفی غیر و اثبات حق است و کمال تسبیح و تهلیل به حقیقت آن است که مسبح و مهلل ناطق به انانیت «انا الحق» شود و در «هو» و «انت» هنوز دوگانگی باقی است و ذرات موجودات قائم به انا الحق اند. اگر خواهی که گردد بر تو آسان «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ رَأَىٰ فَارِءٌ رَأَىٰ»

چو کردی خویشتن را پنبه‌کاری  
تو هم حلاج‌وار این دم برآری  
توحید علمی آن است که بدانی غیر حق هیچ نیست و اما توحید عیانی که بر منصور حلاج ظاهر گشته از تعین خودی رهیده و به لسان حق ناطق به نطق «انا الحق» گردیده که لازمهاش پنبه‌کاری کردن و بر هم زدن وجود خیالی است.

برآور پنبه پندارت از گوش  
ندای «واحد القهار» بنیوش  
و همین امروز بشنوی: «لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ».  
ندا می‌آید از حق بر دوامت  
چرا گشتی تو موقوف قیامت  
و چرا با دوام این ندا موكول به قیامت می کنی که: «لَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا».

در آ در وادی ایمن که ناگاه  
درختی گویدت «إِنِّي أَنَا اللَّهُ»  
وادی ایمن طریق تصفیه است و وقتی درخت مظهر تجلی الهی می‌تواند باشد انسان به طریق اولی چنین است و خلاصه به وادی ایمن یعنی تصفیه در آی تا این صدا از همه بشنوی.

روا باشد «اناالحق» از درختی  
چرا نبود روا از  
نیکبختی؟  
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست  
آن‌که صاحب علم‌الیقین و عین‌الیقین است.  
انانیت بود حق را سزاوار  
که هو غیب است و غایب وهم و

پندار  
جناب حضرت حق را دویی نیست در آن حضرت من و ما و تویی نیست  
تا از او تعبیر به «هو» نمایند که او از جمیع کثرات مبرّا است و این اعتبارات نسبت به ما است.  
من و ما و تو و او هست یک چیز  
که در وحدت نباشد هیچ  
تمییز

هر آن کو خالی از خود چون خلا شد. انا الحق اندر او صوت و صدا شد  
شود با وجه باقی غیر هالک  
هر موجودی از موجودات متعینه را دو جهت است یکی من حیث‌الیقین که غیر است و مطلق مقید نیست. دوم من حیث‌الحقیقه و از این جهت وجه باقی است که وجود واحد است. «مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ» لذا گفت هرگاه تعین که عارض هستی مطلق شده نیست شود با وجود وجه باقی غیر هالک گردد و در نظر عارف، غیر از وجه باقی که وجود حق است نماند.

حلول و اتحاد اینجا محال است. که در وحدت دویی عین ضلال است  
حلول، فرود آمدن چیزی در غیر خود و اتحاد که چیزی به عینه چیز دیگر شدن است در ظهور حق دوئی و ضلالت و محال است.

حلول و اتحاد از غیر خیزد  
ولی وحدت همه از سیر خیزد  
مادام که دو چیز نباشد که یکی در دیگری حلول کند و یا یکی با آن دیگری متحد گردد، ذات احدی است که در مراتب تنزلات هر جا صورتی نموده.

چون‌که نور وحدت آشکار  
تعمین بود کز هستی جدا شد  
ظلمت کثرت نماند برقرار  
نه حق شد بنده، نه بنده خدا

نیستی از خودشدن برخاستن تعینات تو می‌باشد از وجه وجود مطلق که ظهور وحدت حقیقی موقوف آن است و چون تعین که موهم غیریت است مرتفع شد پیدا شود که جز حق نیست، نه آن‌که بنده خدا شد که حلول و اتحاد لازم آید.

**وجود خلق و کثرت در نمود است . نه هرچ آن می‌نماید عین بود است**  
وجود مخلوقات به حقیقت نمود بی بودند «إِنَّ هِيَ إِلَّا أَسْمَاءُ سَمِيَتْهُمَا أَنْتُمْ وَآبَاؤُكُمْ».

**تمثیل در این‌که وجودات در حقیقت عدمی و سراپااند**  
**بنه آینه‌ای اندر برابر** در او بنگر بین آن شخص دیگر  
تا نمود بی بود تفهیم شود.  
**یکی ره باز بین تا چیست آن عکس.** نه این است و نه آن پس کیست آن عکس  
نه آینه است و نه شخص و در واقع آن عکس، صورت خیال مثالی است که حضرت حق جهت بندگان اظهار آن فرموده تا ضرب المثال باشد بر آن‌که نمود بی بود می‌باشد و آن که قابلیت فطری داشته باشد به بعد میت اشیاء با وجود نمودی که دارند راه یابند.

**چو من هستم به ذات خود معین** ندانم تا چه باشد سایه من  
که سایه نه منم و نه نور است و از این هر دو نمود شده است.  
**عدم با هستی آخر چون شود ضم** نباشد نور و ظلمت هر دو  
**با هم**

و ممکن اعتباری است و در خارج وجود خارج از واجب ندارد و واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است و از ظهور واجب به صورت ممکن نه تغییری در ذات واجب لازم آید و نه در ممکن. زیرا وجود ممکن نیز بر اعتباریت عدمی خود باقی است.

**چو ماضی نیست مستقبل مه و سال چه باشد غیر از آن یک نقطه حال**  
ماضی که رفته و نیست شده و مستقبل هم که هنوز نیامده و نیست و می‌ماند نقطه وهمی حال.

**یکی نقطه است وهمی گشته ساری** تو آن را نام کرده نهر  
**جاری**

و این نقطه فرضی است و إلاً جز لاینجزی پیش می‌آید که صورت سریال در زمان و موطن تخیل تصور می‌شود و نمونه‌ای از نمودهای بی بود است.

**جز از من اندر این صحرا دگر کیست؟ بگو با من که این صوت و صدا چیست؟**  
انعکاس صدا بود می‌نماید و حال که نیست چون ممکن که بود می‌نماید.

**عرض فانی است جوهر زو مرکب** بگو کی بود یا خود کو مرکب  
به قول طایفه‌ای که جوهر را مجموع اعراض گفته‌اند و از طرفی عرض فانی و عدم است و هر لحظه نیست می‌شود «العرض لا یبقی زمانین» بگو چیزی که ترکیب از نابود یافته چیست؟ و مرکب آن است که به تحقق وجود این مرکب قائل باشد و این نیز نمود بی بود است.

**ز طول و عرض و از عمق است اجسام . وجودی چون پدید آمد ز اعدام؟**  
طول و عرض و ارتفاع همه از تجدد تعین نقطه‌اند و همه عدمی‌اند و از عدمی وجود حاصل نمی‌شود که قلب حقایق محال است.

**از این جنس است اصل جمله عالم** چو دانستی بیار ایمان و  
**فالنزم**

اصل همه عالم از این نمودهای بی بود است لذا لازم ایمان و تصدیق به توحید حقیقی شود و گفت: «اذا اصبحت فالنزم» وقتی یافتی دست بردار.  
**جز از حق نیست دیگر هستی الحق** هوالحق گو و گر خواهی انا الحق  
**نمود وهمی از هستی جدا کن** نه ای بیگانه خود را آشنا

که بیکانگی تو از حق به سبب این نمود بی بود است لذا پرده خودی از میان بردار و خود را آشنا کن که غیریت حقیقی نداری و فی نفس الامر تو خود آشنایی نه بیگانه.

### در معنی واصل به حق

چرا مخلوق را گویند واصل  
**وصال حق ز خلقت جدایی است**  
 وصال آنکه سالک از هستی مجازی موسوم به خلقت جدا شده و در تجلی احدی فانی شود.

چو ممکن گرد امکان برفشاند  
**وجود هر دو عالم چون خیال است**  
 و در وقت بقا چون به حق موجود و باقی است و وجود حق است که به صورت عالم نموده است به اعتبار انفراد از وجود واجبی وجود عالم دائماً زوال و عدم باشد.

**نه مخلوق است آن کو گشت واصل**  
**نگوید این سخن را مرد کامل**  
 که مخلوق عبارت از تعین و تشخیص است و تا تعین مرتفع نگردد وصول حاصل نمی‌شود که واصل حق به حقیقت غیر حق نیست.

**عدم کی راه یابد اندر این باب**  
**چه نسبت خاک را با ربّ ارباب**  
 چون ممکنات قطع نظر از تجلی واجبی عدم اند و سلوک و وصول و وجدان که از امور موجودند از لوازم وجود است می‌فرماید مخلوق و ممکن که عدمی‌اند چگونه در باب سلوک و وصول راه می‌یابد و تا زمانی که مناسبت میان مدرک و مدرک نباشد، ادراک میسر نیست.

**عدم چبود که با حق واصل آید**  
**اگر جانت شود زین معنی آگاه**  
**وز او سیر و سلوکی حاصل آید**  
**بگویی در زمان استغفرالله**  
 اگر نفس ناطقه از این معنی که غیر حق عدم است و نمود بی بود آگاه شود استغفرالله از این اعتقاد می‌گوید که مخلوق واصل می‌شود می‌گوید که سوء ظنّ بالله است.

**تو معدوم و عدم پیوسته ساکن**  
**به واجب کی رسد معدوم ممکن**  
 زیرا حرکت به هر نوع تابع وجود است و سیر و سلوک که رفتن معنوی است به جانب حق است تا وصول از معدوم ممکن کی حاصل شود.

**ندارد هیچ جوهر بی‌عرض عین**  
**عرض چبود که؟ لا یبقی زمانین**  
 وقتی عرض هر لحظه فانی و متحد است چه باشد غیر از عدم محض و تحقق وجود «جوهر» به عدم چگونه می‌تواند بود؟

**حکیمی کاندر این فن کرد تصنیف . به طول و عرض و عمقش کرد تعریف**  
 حکما جسم طبیعی را جوهر دارای ابعاد ثلاثه تعریف کرده‌اند و حال این ابعاد ثلاثه اعراض و عدمی‌اند و ترکیب وجود از عدم چگونه؟

**هیولی چیست جز معدوم مطلق**  
**که می‌گردد بدو صورت محقق**  
 حکما گفتند اگر جوهر حال باشد صورت و اگر محل هیولی هست و مرکب از هر دو جسم است که هیولی به صورت موجود نیست و صورت که تحقق آن به هیولی است ببین چه حالت دارد.

**چو صورت بی‌هیولی در قدم نیست**  
**شده اجسام عالم زین دو معدوم**  
**هیولی نیز بی او جز عدم نیست**  
**که جز معدوم از ایشان نیست**

### معلوم

**ببین ماهیت را بی کم و بیش**  
**نه معدوم و نه موجود است در خویش**

که ماهیت و حقیقت تو نه موجود است و نه معدوم زیرا اگر در نفس الامر موجود بود معدوم نشدی و اگر معدوم بود موجود نگشتی زیرا قلب حقایق لازم می‌آید پس ممکن امری است اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم به هم ترکیب می‌کند و به حقیقت وجودی ندارد.

**نظر کن در حقیقت سوی امکان** که او بی‌هستی آمد عین نقصان  
 کمال ممکن به واسطه تجلی ظهور واجبی است به صورت ایشان و اضافه  
 وجود به ممکنات اعتباری بیش نیست و وجود حقیقی حق راست جلت عظمته.  
**وجود اندر کمال خویش ساری است** **تعیّن‌ها امور اعتباری است**

وجود واجبی که وجود مطلق است به واسطه حبّ ذاتی ظهور و اظهار در  
 کمال خویش که وحدت و انبساط است تقاضای ذاتی ساری و متجلی است بر  
 جمیع موجودات ممکنه من الأزل الی الابد. و تعین‌ها که در مراتب ظهور  
 به سبب تقید به قیود اعتباریه عارض آن حقیقت می‌گردند همه  
 اعتباری‌اند بی حقیقت و موجود حقیقی حق است و بس.

**امور اعتباری نیست موجود عدد بسیار و یک چیز است معدود**  
 و موجودیت آن‌ها همین اعتبار معتبر است مانند تعداد واحد که چون  
 دوبر شمار دو شود و سه بار، سه شود که اعداد بسیار محض اعتبار  
 است و معدود یکی است که واحد است.

**جهان را نیست هستی جز مجازی** **سراسر کار او لهو است و بازی**  
 «أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ» اعم از حیات و ممت و لذت و الم و  
 بدحالی و خوشحالی چون لهو است.

**تمثیل در ظهور وجود مطلق در کثرات و بیان اینکه وجودات غیر خدا همه  
 چون سراب‌اند**

**بخاری مرتفع گردد ز دریا** **به امر حق فرو بارد به صحرا**  
**شعاع آفتاب از چرخ چارم** **بر او افتد شود ترکیب با هم**  
 فلک چهارم خانه آفتاب است نه آفتاب به خاک نمناک افتد و حرارت  
 آفتاب با آب و خاک ترکیب شده.

**کند گرمی دگر ره عزم بالا** **در آویزد بدو آن آب دریا**  
 و آب دریا با حرارت خورشید در آویزد و با او به بالا برگردد.

**چو با ایشان شود خاک و هوا ضم** **برون آید نبات سبز و خرم**  
 با گرمی و آب، هوا به مناسبت گرمی و خاک به مناسبت سردی ضم شوند و  
 چون ترک تضاد شد صورت وحدانی یافتند و چون حرارت و هوا به طرف بالا  
 می‌کشند و آب و خاک به طرف سفلی نبات در میان ایستاده.

**غذای جانور گردد ز تبدیل** **خورد انسان و یابد باز تحلیل**  
 چون غرض از ایجاد عالم معرفت است و معرفت تامّ انسان را است لذا همه  
 در صدد نه به نشئه انسانی برسند و آن حیوان نیز با تغذیه انسان شدن  
 به انسانی ترقی نماید.

**شود یک نطفه و گردد در اطوار** **وز او انسان شود پیدا دگر بار**  
 به ازدواج مرد و زن آن حیوان تحلیل رفته در انسان نطفه گشته و در  
 اطوار علقه‌گی سیر کند تا انسان شود.

**چو نور نفس گویا بر تن آید** **یکی جسم لطیف و روشن آید**  
 که نفس ناطقه منور به علوم و معارف شد.

**شود طفل و جوان و کهل و کم‌پیر** **بیابد علم و رای و فهم و تدبیر**  
 پس از دوران کهل و وقوف از ستین تجاوز نماید و به اَزْدَلِ الْعُمُرِ رسد  
 کم‌پیر و خرفت گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و  
 تدبیر بیاموزد و بداند و انواع صفات کمال از او به ظهور رسد.

**رسد آنگه اجل از حضرت پاک** **رود پاکی به پاکی خاک با خاک**  
 پاک که روح قدسی اضافی است قطع تعلق بدنی نموده و رجوع به اصل خود  
 که پاک و مقدس از کدورات است کند و عناصر نیز به اصل خود برگردند.

**همه اجزای عالم چون نباتند** **که یک قطره ز دریای حیاتند**  
 همه اجزای عالم یک قطره از دریای حیات وحدت حقیقی‌اند، آری! یک  
 قطره‌اند زیرا به یک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است به صورت  
 موجودات عینیّه حاصل شده‌اند.



زمان چو بگذرد بر وی شود باز همه انجام ایشان همچو آغاز  
چون زمان ظهور منقضى گردد باز همه به نیستی برگردند «مِنْهُ بَدَأَ  
وَإِلَيْهِ يَعُودُ».

رود هر یک از ایشان سوی مرکز که نگذارد طبیعت خوی مرکز  
مرکز مبدأ است و محل اصلی همه که به حکم: «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ» رجوع به  
مرکز و عدم اصلی خوی کل عالم است.

چو دریایی است وحدت لیک پر خون کز او خیزد هزاران موج مجنون  
پر خون است به اعتبار سرعت فنا و از دریای پر خون وحدت هزاران موج  
به عنوان وجودات کثیر اعتباری مجنون وار و بی‌قرار برخیزند.

نگر تا قطره باران ز دریا بخار و ابر و باران و نم و گل  
چگونه یافت چندین شکل و اسما نبات و جانور انسان کامل

اول بخار بود، مجتمع شد ابر شد، متقاطر شد باران نام گرفت، چون به  
زمین رسید «نَم» گویند و چون با خاک آمیخت «گِل» شد و چون صورت  
ترکیبی یافت گیاه و چون غذای جانور شد حیوان و چون مأكول انسان شد،  
نطفه و همچنین دان ظهور وحدت در تعینات که بعدتر از ظهور به بطون  
شد.

همه یک قطره بود آخر در اول کز او شد این همه اشیا ممثل  
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام. چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام  
اجل چون در رسد در چرخ و انجم شود هستی همه در نیستی گم

ظهور کمال اسمائی و ذاتی به اظهار و اخفای مظاهر است، کمال اسمائی  
حق به اظهار مظاهر امکانیه است ولی تا مظاهر بالکل فانی نگردیده اند  
ذات حق در حجب اسماء است و وحدت حقیقی ظاهر نمی‌گردد و اخفاء و زوال  
تعینات نیز تجلیات اسماء ذاتیه اند همچو احد و فرد و قهار و معید و  
ممیت و حی و غنی. و تا وقتی این هر دو مغنی متخالف به ظهور  
نمی‌پیوندد معرفت تام که غرضی ایجاد عالم است محقق نشده و «فاحببت  
ان اعرف» نشده و این به مرگ اختیاری که سبب ارتفاع حجب نورانی و  
ظلمانی است ممکن گردد و چون اجل در رسد همه به عدمیت اصلی خود  
برگردند.

چو موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد «كَأَنَّ لَمْ تَغْنِ بِالْأُمْسِ»  
در اصطلاح صوفیه طمس نیست گشتن رسوم و آثار و صفات سالک است در نور  
الانوار وحدت به تجلی اسم قهار و الاحی و یقین و تحقق شود که آنچه حق  
فرمود در تمثیل حیات دنیا که: «كَأَنَّ لَمْ تَغْنِ بِالْأُمْسِ» (یونس/24) بیداری  
که دیروز نبوده بیان واقع است.

خیال از پیش برخیزد به یک بار نماند غیر حق در دار دیار  
«كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَ يَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ» و هستی حقیقی بر  
صرافت اطلاق ظهور نماید.

تو را قربی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی تویی با دوست واصل  
معلوم شود که دوری که می‌نمود به سبب تعین وهمی بود.

وصال این جایگه رفع خیال است چو غیر از پیش برخیزد وصال است  
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت. نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آن کو در معانی گشت فایق هزاران نشاه داری خواجه در پیش  
نگوید کین بود قلب حقایق برو آمد شد خود را بیندیش

چون شأن جامعیت انسانی تقاضای اتصاف به جمیع شئون دارد و به سبب  
این جامعیت است که اطلاع بر عدمیت ممکنات و وحدت ذاتی اطلاق مخصوص  
اوست. لذا گفت ظهورات بی‌شمارتر است چه دنیاوی و چه اخروی و تذکر  
نشأت مبدائی خود که «آمد» اشاره به آن است و شد و معاد خود بیندیش  
و تو همین نشئه‌ای که در آن هستی را مخصوص نیستی.

ز بحث جزو و کل نشئات انسان بگویم یک به یک پیدا و پنهان

یعنی در بحث سؤال و جواب جزء و کلّ که در پیش آید نشأت انسان را یک به یک بگویم چه صوری و چه معنوی.  
**در معنی قرب و بُعد از حق**

وصال ممکن و واجب به هم چیست؟  
 حدیث قرب و بُعد و بیش و کم چیست؟

**ز من بشنو حدیث بی کم و بیش**      **ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش**  
 چون غایت قرب که موجب عدم ادراک است، غایت قرب نیز چنین است و نمی‌دانی که حق به نفس تو ظهور نموده که «نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ».

**چو هستی را ظهوری در عدم شد**      **از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد**  
 چون هستی و وجود مطلق را ظهور در عدم که اعیان ثابت‌ه ممکنه اندیشه و استعدادات آن اعیان مختلف‌اند، لاجرم قرب و بُعد پیش آمد و هرچه صفای فطری آن بیشتر باشد ظهور حق در آن اتم و لذا اقرب است و «هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ما است / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست».

**قرب آن هست کو را رش نور است**      **بعید آن نیستی کز هست دور است**  
 «انّ الله خلق الخلق في ظلمة ثمّ رشّ عليهم من نوره فمن اصابه ذالك النور اهتدى و من اخطأ ضلّ» ظلمت عدم اضافی است و به فیض تجلی اقدس در علم ظهور یافته و در حدیث خلق به معنی تقدیر است که سابق ایجاد است و «رش نور» ظهور نور وجود است به صورت ایشان و آن تجلی شهودی است و «فمن اصابه ذالك النور اهتدى» اشاره به آن اعیان است که وجود خارجی یافته که از علم به عین آمده و «و من اخطأ ضلّ» اشاره به اعیانی است که به عین نیامده لذا گفت: «قرب آن هست کو را رش نور است» یعنی آنکه رشّ علیهم شده و بُعد آن است که رشّ الهی بر او نتابید و در ظلمت عدمیت مانده که این بعید حقیقی است.

**اگر نوری ز خود در تو رساند**      **تو را از هستی خود وا رهند**  
 بعد از قرب ایجادی که همان است که «الست بر بکم» خطاب به آن است که آن ادراک است نه ادراک ادراک، قرب شهودی است که موجب معرفت تحقیقی یقینی است که مقام محمود و قرب نوافل عبارت است از این مرتبه است و انزال کتب به جهت حصول این قرب است که «بالمؤمنین رؤف رحیم» مربوط به قرب شهودی است که تجلی رحمت رحیمی است.

**چه حاصل مر تو را زین بود نابود**      **کز او گاهیت خوف و گه رجا بود**

از این بود و نبود چه نفعی می‌بری مادام که این وجود امکانی تو خواهد بود خواه در نشأ حسی و خواه در نشأ برزخی گاه در خوف نابود و گاه در خوف بود و رجاء و امیدی.

در عشق نه شک و نه یقین است      نه خوف و رجاء و کفر و دین است  
**در بیان این‌که برای عارف خوف نیست**

**نترسد زو کسی کو را شناسد**      **که طفل از سایه خود می‌هراسد**  
 «أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ» هر چه موجب خوف و ترس است در نظر شهود عارف فانی و محو است.

**نماند خوف اگر گردی روانه**      **نخواهد اسب تازی تازیانه**  
 خوف و غضب الهی و دوزخ تازیانه‌ای را ماند که نفوس انسانی را که طلب شهوات بر او غالب شده بیدار کند. ولی سالک که درد عشق دارد و روانه سیر الی الله بالله است چه جای خوف که نه قرار دارد و نه سکون و لا ابالی در غایت شوق را و نداند.

**تو را از آتش دوزخ چه باک است**      **گر از هستی، تن و جان تو پاک است**

چون جان از اخلاق سیئه پاک باشد دوزخ چیزی ندارد که بسوزاند و اخلاق ذمیمه است که در عالم برزخ مثالی چون مار و نار کژدم و ... متجسد میگردد و تو از همه عبور نموده و آنها را به ضد آنها تبدیل کرده‌ای. لاجرم اقوال تو همه متمثل به خورد غلمان و قصور و انهار و اشجار و اثمار و انوار گشته و دوزخ دیگران تو را عین بهشت است و مروی است که خدا گفت: «جزیا مؤمن فان نورک اطفأ ناری» و مؤمن می‌گوید من آتش دوزخ را حس نکردم. «ما احسْتُ بها» امام صادق «علیه السلام» را سؤال کردند آیا شما هم از آتش می‌گذرید؟ جواب دادند ما از او گذشتیم و دوزخ فسرده بود زیرا خدا فرمود: «وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا» از جهت آن‌که همه باید از مقتضیات طبیعت بگذرند.

مؤمنان گویند در حشرای ملک نی که دوزخ بود راه مشترک مؤمن و کافر بدو یا بد گذار  
 نک بهشت و بارگاه ایمنی ما ندیدیم اندرین ره دود نار  
 دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت پس کجا بود آن گذرگاه دنی  
 از آتش زر خالص برفروزد بر شما شد باغ و بستان و درخت  
 تو را غیر تو چیزی نیست در پیش چو غشی نبود اندر وی چه سوزد  
 همه عیب‌ها و فراغ از حق ریشه در هستی مجازی خود است. گفت مانع تو جز خودت نیست لذا اندیشه از وجود خود و هستی مجازی خود بر مانعی دیگر معطوف مدار.

**اگر در خویشتن گردی گرفتار حجاب تو شود عالم به یک**

### بار

هرچه گرفتار حجاب خود شد، گرفتار همه عالم شد.

**تویی در دور هستی جزو سافل تویی با نقطه وحدت مقابل**

چون انسان نقطه آخرین منزل وجود است و نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی بر نوع آخر است.

**تعین‌های عالم بر تو طاری است . از آن گویی چو شیطان همچو من کیست**

انانیت جمیع عالم با خصوصیت جامعیت در انسان پیدا آمده و انانیت هر اسمی که جز خود را نبیند در اوست که شیطان گفت: «أنا خیر منه».

**بیان این‌که برای بنده اختیاری نیست**

**از آن گویی مرا خود اختیار است تن من مرکب و جانم سوار است**

چون آثار قدرت و ارادت و اختیار حق به سبب انعکاس در خود مشاهده می‌نماید و از حقیقت امر غافل است که انتساب وجود به وی مجازی است و این صفات تابع ذات‌اند و تن را مرکب و جان را بر او سوار و اختیاردار می‌دانند.

**زمام تن به دست جان نهادند همه تکلیف بر من زان نهادند**

و فکر می‌کنند زمام اختیار او به دست عقل و جان اوست و به همین جهت تکلیف را بر خود تفسیر می‌کند.

**ندانی کین ره آتش‌پرستی است همه این آفت و شومی ز هستی است**

این نسبت افعال به خود به سبیل استعلا، طریق آتش پرستان معتقد به دو مبدأ است که اگر می‌دانستی نسبت هستی به خود مجازی است این ادعاها نمی‌کردی که هستی ممکنات تجلی حق است.

**کدامین اختیار ای مرد عاقل کسی را کو بود بالذات باطل**

**چو بود توست یک سر همچو نابود نگویی که اختیارت از کجا بود؟**

**کسی کو را وجود از خود نباشد به ذات خویش نیک و بد نباشد**

**که را دیدی تو اندر جمله عالم که یک دم شادمانی یافت بی غم**

همین که غم هست یعنی خلاف خواسته عمل شد «عرفت الله بفسخ العزائم» که اگر او را اختیار بودی فسخ عزائم به ظهور نپیوستی.

**که را شد حاصل آخر جمله امید که ماند اندر کمالی تا به جاوید؟**

این عدم حصول مقاصد دلیل بر بی‌اختیاری است و نیز عدم بقاء در مقام و مرتبه افراد را نیز دلیل بر عدم اختیار است.

**مراتب باقی و اهل مراتب**      **به زیر امر حق و الله غالب**  
**مؤثر حق شناس اندر همه جای**      **ز حد خویشتن بیرون منه پای**

گر مرا چشمه کند آبی دهم      ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا شیرین کند شکر شوم      ور مرا حنظل کند تلخین شوم

**ز حال خویشتن پرس این قدر چیست . وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست؟**

اشاعره معتزله را به جهت استناد افعال به قدرت عباد قدریه می‌خواندند و معتزله اشاعره را قدری مینامیدند که خیر و شر را به حق نسبت می‌دادند و پیامبر «صلوات‌الله‌علیه‌وآله» فرمودند: «القدریه مجوس هذه الامه» که مجوس خدای خیر و شر را معتقدند که معتزله انیسند به این صفت. و باز فرمودند: «القدریه خصماء الله فی القدر» و خصومت در قدر کسی را گویند که اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی نماید که خدا از آن کراهت دارد و گفت به حال خود بیا که این نسبت افعال به خود چیست؟

**هر آن کس را که مذهب غیر جبر است**      **نبی فرمود کو مانند گبر است**  
 که گبر، اینجا منظور مجوس است. گفت هرکه غیر جبر است اعم از معتزله که نسبت افعال به عبد می‌کنند و اشاعره که افعال عباد را به تقدیر حق می‌کنند. اما بنده را قدرت و اختیار در کسب قائلند همه مجوس فکر می‌کنند.

**چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت**      **مر آن نادان احمق او و من گفت**  
**به ما افعال را نسبت مجازی است . نسب خود در حقیقت لهو و بازی است**  
 چون نسبت‌ها اعتباری و غیر واقعی است

**نبودی تو که فعلت آفریدند**      **تو را از بهر کاری برگزیدند**

که در نمودن ذات و صفات و اسماء به مثابه آینه صیقله باشی که آینه در نمودن صور اختیار دار نیست که فعل تو پیش از تو در علم حق معلوم بوده پس چگونه به قدرت تو مخلوق خواهد شد.

**به قدرت بی‌سبب دانای بر حق**      **به علم خویش حکمی کرده مطلق**

کلیه اشیاء معلومه ممکنه بر طبق علم حق که قبل از وجود عینی بر آنها متعلق شده ظهور می‌یابند و به قدرت و بی‌سبب و علل نمائیه آن غنی و دانای بر حق یعنی خداوند به علم خویش حکمی شامل و کامل نموده. لذا اختیار نمی‌ماند برای غیر.

**مقدر گشته پیش از جان و از تن**      **برای هر یکی کاری معین**

«اللهم لا مانع لما أعطیت، ولا معطي لما منعت، و لا رادّ لما قضیت، و لا یمنع ذا الجدمنک الجدم.»

**یکی هفتصد هزاران ساله طاعت**      **به جای آورد و کردش طوق**

**لعنت**

**دگر از معصیت نور و صفا دید**      **چو توبه کرد نور «اصطفی» دید**

«وَعَصَى آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَى» «ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ وَ هَدَى»

**عجبتز آنکه این از ترک مامور**      **شد از الطاف حق مرحوم و**

**مغفور**

عجب و اینکه شیطان به آدم سجده نکر سبب تکریم و تقرب آدم شد.

**مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون . زهی فعل تو بی چند و چه و چون**

و ابلیس از ارتکاب منهی که از آدم صادر شد که نهر قرب شجره بود ملعون شد و گناه آدم موجب طرد و لعن ابلیس شد و یکی را با وجود طاعت ملعون گردانید و دیگری را با وجود عصیان مرحوم و گفت زهی فعل تو بی چند و چه و چون؛ یعنی زهی افعال الهی که معلل به هیچ غرض و علت نیستند و چون در حضرت الهی گنجایشی نیست.

جناب کبریایی لاابالی است  
 حدیث قدسی می‌گوید: «هؤلاء فی الجنة و لا ابالی بمعاصیهم و هؤلاء فی النار و لا ابالی لطاعتهم».

چه بود اندر ازل ای مرد ناهل  
 که این یک شد محمد و آن  
 ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت  
 زیرا عظمت کبریایی بیرون از احاطه عقل است.  
 ورا زبید که پرسد از چه و چون  
 خداوندی همه در کبریایی است  
 اگر فعل خداوند منوط به غرض باشد لازم آید که حق تعالی ناقص بود.  
 «تعالی شأنه» و استکمال به تحصیل آن غرض نماید.

سزاوار خدایی لطف و قهر است  
 تا شأن اطلاق در اسماء متقابله جمالی و جلالی ظاهر گردد و اختلاف  
 اسماء موجب اختلاف مظاهر گشته.

کرامت آدمی را اضطرار است  
 نه زان کو را نصیبی ز اختیار  
 است

یعنی به سبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات و اسماء حضرت الوهیت است  
 تصرف خرق عادت که موسوم به کرامت است و از انسان ظهور می‌یابد نه آن  
 است که آدمی را در آن تصرف و اختیار است چو آن تصرف در نشأ آدمی از  
 حق است که در او می‌نمایند و او را به امر حق می‌کند و در آن فعل  
 مضطر است نه مختار و اسناد اختیار به انسان به واسطه مظهریت است  
 «والله خلقکم و مما تعملون».

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود  
 پس آنگه پرسدش از نیک و از  
 بد

ندارد اختیار و گشته مامور  
 زهی مسکین که شد مختار  
 مجبور

چون لازمه تکلیف استقلال در فعل است زهی مسکین و سرگردان و حیران که  
 انسان است که هم مختار است یعنی اختیار داده شده است تا مکلف  
 گردانیده‌اند و هم مجبور است. زیرا افعال او به قدرت و اراده حق و  
 تقدیر ازلی است.

او به هر ساعت بهانه نو کند  
 گاه گوید نیک از من بد ز تو است  
 گاه گوید هست جمله از قضا  
 گاه گوید این یک عاصی و آن عابد است  
 این عبث نبود که محض حکمت است  
 اختلاف امتان انبیاء  
 اختلاف خلق و خالق چون بود  
 توسن عرفان بود تند و حرون  
 بدان که حکمت ایجاد موجودات حصول معرفت است و این با تحقق مدارج و  
 معارج صورت می‌بندد.

نه ظلم است این که عین علم و عدل است  
 نه جور است این که محض لطف و فضل است

یعنی این بی‌اختیاری در عین مکلف بودن ظلم نیست که ظلم وضع در غیر  
 موضع و یا تصرف به غیر استحقاق است و اگر قابلیت تکلیف نبوده و  
 مکلف می‌کرد جرم بود و حال آنکه انسان قابلیت تکلیف دارد و این محض  
 لطف است که به واسطه این تکلیف به تشریف کمال قرب مسجود ملائک شد.  
 به سرعت زان سبب تکلیف کردند  
 که از ذات خودت تعریف کردند

انسان را حضرت الوهیت به شرع و تکالیف آن جهت مکلف گردانید که به حکم «لقد کَرَّمنا بنی آدم» او را از ذات خود تعریف فرموده که گفت: «خلق الله الآدم علی صورته» و حق به اسماء و صفات به صورت او تجلی نمود و قابلیت این معنی داده و قابل این تکلیف در صورت او به حقیقت حق است.

و گفت: «اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا» که نسبت به حق حقیقی است و نیز گفت: «قُلْ يَتَوَفَّاكُم مَلَكُ الْمَوْتِ الَّذِي وُكِّلَ بِكُمْ ثُمَّ إِلَىٰ رَبِّكُمْ تُرْجَعُونَ» که به اعتبار به ملک الموت نسبت داد و آنجا که گفت: «قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبُهُمُ اللَّهُ بِأَيْدِيكُمْ» که اعتبار دوم است که هم حقیقتاً از حق است و مجازاً به انسان و حکمت تکلیف اظهار هستی است به ظهور عجز غیر و اضطرار به عبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی و غایت آن است که حصنه عدمیت ممکن که عبدیت است از حصه الهیت که وجود است ممتاز گردد و این معنی «مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ وَمَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ.»، «وَمَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ.»  
**چو از تکلیف حق عاجز شوی تو به یک بار از میان بیرون**

### روی تو

چون به حقیقت عدمیت خود واقف گردی و از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو به واسطه آن بوده که به حکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را به تو نسبت فرموده و تو را از ذات خود تعریف کرده و إلا ترانه وجود است و نه افعال. به یک بار از میان بیرون شوی و حصه عدمیت ممکن که عبدیت است از حصه الهیت که وجود است ممتاز گردد و بشناسی که نسبت اختیار با تو نمودن و تو را مأمور گردانیدن با وجود موجودیت بنا بر حکمت بوده.

### به کلیه رهایی یابی از خویش غنی گردی به حق ای مرد درویش

که آن زمان به وجود حق متعین گشته که اکنون همه دارایی و قدرت و علم و اختیار حق همه در خود مشاهده کنی و همه تو باشی و تو در میان نباشد.

### برو جان پدر تن در قضا ده به تقدیرات یزدانی رضا ده

و بر داده رضا ده و تو هم اختیار خود مرتفع گردان و خود را در تحت اراده الله محکوم شناس.

ور به خواب آیم مستان وئیم

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ

و نزد حکما قضا علم حق است به آنچه می‌باید تا بر احسن نظام واقع باشد و این عنایت است بر سبیل اجمال و قدر خروج موجودات است به وجود عینی به اسباب چنانچه در قضا مقرر شده است.

### چه بحر است آن که نطقش ساحل آمد؟ ز قعرا و چه گوهر حاصل آمد

یکی دریاست هستی نطق ساحل

نطق ساحل دریای هستی است و حروف و الفاظ صدف حاصله از دریای هستی‌اند و جواهر آن صدفها دانش دل است که حقایق اشیاء و معارف

الهیة‌اند و چون نفس انسانی را مشابتهی با موج دریا هست می‌فرماید:

به هر موجی هزاران در شهوار برون ریزد ز نص و نقل و

### اخبار

با هر موجی از دریای هستی به صورت نفس انسانی حقایق الهیه با نقل سخن کاملان از نص قرآنی و احادیث نبوی به ساحل نطق بیرون می‌ریزد.

هزاران موج خیزد هر دم از وی نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی که همه تجلیات ذات هستی بی‌نهایت‌اند

وجود علم از آن دریای ژرف است غلاف در او از صوت و حرف است

و صوت و حرف چون صدف‌هایی معانی را غلاف کرده.

معانی چون کند اینجا تنزل ضرورت باشد آن را از تمثل

لذا مثال می‌زند.

شنیدم من که اندر ماه نیسان  
ز شیب قعر بحر آید برافراز  
بخاری مرتفع گردد ز دریا  
چکد اندر دهانش قطره‌ای چند  
رود با قعر دریا با دلی پر  
به قعر اندر رود غواص دریا  
تن تو ساحل و هستی چو دریاست  
خرد غواص آن بحر عظیم است  
دل آمد علم را مانند یک ظرف .  
دل انسان ظرف قطرات علم اسماء است.

نفس گردد روان چون برق لامع  
نفس چون برق لامع درخشنده از قعر بحر باطن متنفس صدف صورت خارج کند  
تا به گوش سامع رسد.

صدف بشکن برون کن در شهوار  
از حروف بگذر و با مکاشفه به معانی و حقایق برس.  
بیفکن پوست مغز نغز بردار  
همی‌گردد همه پیرامن حرف  
هر آن کو جمله عمر خود در این کرد  
ز جوش قشر سبز افتاد در دست  
نیابد مغز هر کو پوست نشکست  
ز علم ظاهر آمد علم دین  
نغز

ز من جان برادر پند بنیوش  
«وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»، «ای لیعرفون».  
که عالم در دو عالم سروری یافت  
به جان و دل برو در علم دین کوش  
اگر کهتر بد از وی مهتری

#### یافت

که اصل نسب کهتر با برکت علم مهتر شود.

عمل کان از سر احوال باشد  
علم قال دانستن کیفیات اعمال است و علم حصول احوال معنوی است مثل  
بسی بهتر ز علم قال باشد  
قرب و مشاهده انوار تجلیات است و اگر متکی بر علم نباشد فاسد است و  
موجب عجب نیز می‌شود و حاصلی ندارد.

ولی کاری که از آب و گل آید  
ولی عمل بدنی چون علم نیست که علم کار دل است حتی علم قال، حال چه  
رسد به تفکر و توجه و توکل و رضا و تسلیم و...

میان جسم و جان بنگر چه فرق است. که این را غرب گیری آن چو شرق است  
جسم مغرب است چون صفات کمال مثل علم و غیره در آن پنهان است و جان،  
مشرق است زیرا صفات علم و حیات و قدرت و ارادت از آن طلوع می‌کنند.  
از اینجا باز دان احوال و اعمال  
به نسبت با علوم قال با

#### حال

و فرق اعمال بدنی با حالی را از اینجا بدان.

نه علم است آنکه دارد میل دنیوی  
که صورت دارد اما نیست معنی  
فرمود: «حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ» که علم باید وسیله بُعد حق نگردد.  
و فرمود: «لَا تَجْلِسُوا إِلَّا عِنْدَ كُلِّ عَالِمٍ يَدْعُوكُمْ مِنْ خَمْسٍ إِلَى خَمْسٍ: مِنْ  
الشُّكِّ إِلَى الْيَقِينِ، وَ مِنْ الرِّيَاءِ إِلَى الْإِخْلَاصِ، وَ مِنْ الرِّغْبَةِ إِلَى الرَّهْبَةِ،  
وَ مِنْ الْكِبْرِ إِلَى التَّوَاضُعِ، وَ مِنْ الْغِشِّ إِلَى التَّصِيحَةِ» و باز فرمود:  
«اوحى الله تعالى الى داوود يا داوود لا تسألن عالماً قد استكثر فيه  
محبته الدنيا فيصدك ان طريق محبتي اولئك قطاع الطريق على عبادي»  
نگردد علم هرگز جمع با آن  
ملک خواهی سگ از خود دور

#### انداز

پیامبر فرمودند: «لَا تَدْخُلُ الْمَلَائِكَةُ بَيْتاً فِيهِ كَلْبٌ وَ لَا صُورَةٌ» که علوم دینی به سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیمه است چگونه با آز و آرزو و حب دنیا جمع می‌شود که «مَثَلُ الدُّنْيَا كَمَثَلِ جِيفَةٍ اجْتَمَعَتْ عَلَيْهَا كِلَابٌ» «إِنَّمَا الدُّنْيَا جِيفَةٌ وَ طَالِبُهَا كِلَابٌ».

**علوم دین ز اخلاق فرشته است**  
**حدیث مصطفی آخر همین است**

اشاره به حدیث فوق است که فرمود در خانه‌ای که سگ و صورت باشد، فرشته وارد نمی‌شود.

**درون خانه‌ای چون هست صورت**  
**برو بزدای روی تخته دل**

که باید صورت ملکات ردیه مثل حب دنیا و حرص و حسد از لوح نفس پاک شود تا مناسب عالم الهی که عالم صور علمیه حقیقیه‌اند، شوند.

**از او تحصیل کن علم وراثت**  
**ز بهر آخرت می‌کن حراثت**

که علم وراثت، علم معنوی کشفی لدنی است که به واسطه صفای باطن از پیامبر «صلی‌الله‌علیه‌وآله» به ارث به اولیاء می‌رسد که این علم، باقی بر بقای نفس است.

**کتاب حق بخوان از نفس و آفاق**  
**مزین شو به اصل جمله اخلاق**

«سُئِرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ» کتاب نفس خود که جامع جمیع کتب الهی است و تمام آیات اسماء و صفات در آن مکتوب است و کتاب آفاق که تفصیل کتاب انفس است، را بخوان تا زیور عدالت و حکمت که اصل جمله اخلاق حسنه است را مزین شوی.

**قاعده در اصول اخلاق**

**اصول خلق نیک آمد عدالت**  
**پس از وی حکمت و عفت شجاعت**

نفس انسانی یکی قوه ادراک دارد و یکی قوه تحریک، که قوه ادراک یا نظری و فکری است و یا عملی. و قوه تحریک، ارادی یا غضبی و یا شهوی است که اولی موجب دفع، و شهوی، موجب جذب است به طور کلی. که اگر هر یک به صورت اعتدال مصرف شد فضیلت است. لذا فضیلت چهار است 1- تهذیب قوه نظری که حکمت است 2- تهذیب قوه عملی که عدالت است 3- تهذیب قوه شهوی که عفت است 4- تهذیب قوه غضبی که شجاعت است و عدالت را مقدم داشت که رعایت بقیه به تحقق آن است در دستگاه دیگر. میگویند نفس ناطقه را 3 نفس است 1- نفس ملکی که اعتدال آن حکمت است 2- نفس بهیمی که اعتدال آن عفت است 3- نفس سبعی که اعتدال آن شجاعت است که به این اعتبار اصل اخلاق عدالت است. فقط که اولی در شعر اولی است.

**حکیمی راست گفتار است و کردار کسی کو متصف گردد بدین چار**

حکمت، دانستن چیزهاست آن‌طور که باید و عمل نمودن به کارها آنچنان که باید به قدر استطاعت و راست‌کردار، اشاره به حکمت عملی و گفتار، اشاره به حکمت نظری است.

**به حکمت باشدش جان و دل آگه**  
**نه گر بز باشد و نه نیز ابله**

گر بزی یا جربزی، افراط در حکمت است و رفتن در علومی که مفید نباشد و بله آن ابله است که اصلاً قوه فکر را تعطیل کرد.

**به عفت شهوت خود کرده مستور**  
**شهره همچون خمود از وی شده دور**

به وسیله عفت یعنی متوسط شهوت افراط شهوت یعنی شره، و تفریط آن که خمود است و سکون در طلب لذات از حکیم دور است.

**شجاع و صافی از ذل و تکبر**  
**مبّرًا ذاتش از جبن و تهور**

آن حکیم شجاع است که اعتدال قوه غضبی است و افراط آن که تهور و بی‌باکی است و از تفریط آن که جبن است مبرا است. که جبن، ذلت آورد و تهور، تکبر نصیب کند.



**عدالت چون شعار ذات او شد ندارد ظلم از آن خُلُقش نکو شد**  
 که عدالت، تهذیب قوه عملی است و به اعتبار دیگر امتزاج حکمت و عفت و شجاعت در نفس است. به هر حال ظلم با ملکه شدن عدالت از نفس رخت بر بسته و خُلُق نیکو می‌شود که عدالت تصرف به استحقاق است و ظلم تصرف به غیر استحقاق.

**همه اخلاق نیکو در میانه است که از افراط و تفریطش کرانه است**  
 یعنی همه اخلاق حسنه در وسط است.

**میانه چون صراط مستقیم است ز هر دو جانبش قعر جحیم است**  
**به باریکی و تیزی موی و شمشیر نه روی گشتن و بودن بر او دیر**  
 «الصراط أدق من الشعر وأحد من السيف» که نه واپس گشتن از او میسر است که به اندک انحراف سقوط در دوزخ است.

**عدالت چون یکی دارد ز اعداد** **همی هفت آمد این اعداد ز اعداد**  
 صورت عدل است میزان و صراط  
 تا نسازی بر صراط حق عبور  
 کی رسی در جنت و حور و قصور

بر صراط حق گذر با احتیاط  
 در مقابل عدل، فقط یک ضد را مطرح نمود و آن ظلم بود و جنبه تفریطی آن را در نظر نگرفت که آن انظلام است چون در تربیت عرفانی بعضی مواقع انظلام قبیح نیست، لذا گفت 7 ضد داریم که عبارتند از گریزی و بلاهت که مقابل حکمت‌اند و شره و خمود که مقابل عفت است و تهور و جبن که مقابل شجاعت‌اند و یکی ظلم که مقابل عدل است.

**به زیر هر عدد سری نهفت است از آن درهای دوزخ نیز هفت است**  
 «لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ»

**چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا** **بهبشت آمد همیشه عدل را جا**  
 خُلُق نیکو شد و حور عین  
 جزای عدل، نور و رحمت آمد  
 خلق بعد را دوزخ سوزان ببین  
 سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد  
 مایه دوزخ چه باشد خلق بد  
 خلق بد آمد به راه دوست، سد  
**اعتدالِ حَسَن و کمال در ظاهر و باطن است**

**ظهور نیکویی در اعتدال است عدالت جسم را اقصی کمال است**  
 نهایت کمال جسم نیز اعتدال اجزاء متضاده است.

**مرکب چون شود مانند یک چیز** **ز اجزا دور گردد فعل و تمیز**  
 مرکب که بدن انسانی است چون صورت وحدانی بیابد از صفت اجزاء و عناصر اولیه فاصله بگیرد.

**بسیط الذات را مانند گردد** **میان این و آن پیوند گردد**  
 و میان بدن و نفس که بسیط الذات است پیوند حاصل گردد.

**نه پیوندی که از ترکیب اجزاست که روح از وصف جسمیت مبراست**  
 بلکه پیوند روح و جسم تعلقی است.

**چو آب و گل شود یکباره صافی** **رسد از حق بدو روح اضافی**  
 که «تَفَخَّتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي» نصیب او گردد و مشرف مقام جامعیت گردد.

**چو یابد تسویت اجزای ارکان** **در او گیرد فروغ عالم جان**  
 چون عناصر تعدیل یافت نور الهی عین جان او گردد.

**تمثیل روح و تصرفش بدن را به خورشید و شعاعش**  
**شعاع جان سوی تن وقت تعدیل چو خورشید و زمین آمد به تمثیل**

**اگرچه خور به چرخ چارمین است** **شعاعش نور و تدبیر زمین است**  
 یعنی بعد خورشید سبب ترک تصرفش و تدبیرش در زمین نمی‌شود.

**طبیعت‌های عنصر نزد خور نیست .. کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست**  
**عناصر جمله از وی گرم و سرد است** **سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است**

**بود حکمش روان چون شاه عادل** **که نه خارج توان گفتن نه داخل**  
 یعنی با وجود عدم سنخیت نفوذ آفتاب در طبیعت متحقق می‌شود.

**چو از تعدیل شد ارکان موافق** **ز حسنش نفس گویا گشت عاشق**

و نفس ناطقه عاشق آن صورت متعادلی شد و تعلق نمود به آن بدن.

### نکاح معنوی افتاد در دین جهان را نفس کلی داد کابین

و به وسیله حق میان نفس ناطقه و صورت احسن انسانی نکاح معنوی که عقد و تصرف است واقع شد و جهان کابین نفس کلی که نفس ناطقه انسانی است شد و مجموع عالم ملک انسان گشت و تحت تصرف وی.

### از ایشان می پدید آمد فصاحت علوم و نطق و اخلاق و صباحت

از نفس ناطقه و از عدالت صورت انسانی فصاحت و علم و اخلاق و جمال و صباحت پدید آمد.

### ملاححت از جهان بی‌مثالی در آمد همچو رند لایبالی

این صباحت و ملاححت که لمعه نور وحدت حقیقی است تنزل نموده و از مرتبه اطلاق و جهان بی‌مثالی چون رند لایبالی بی‌باکانه در تختگاه حُسن منزل گرفت.

### به شهرستان نیکویی علم زد همه ترتیب عالم را به هم زد

و با تسخیر دلها نمود و ترتیب عالم را اینچنین به هم زد.

### گهی بر رخس حسن او شهسوار است گهی با نطق تیغ آبدار است

و در میان محبت و عشق، گوی دلها می‌رُبايد و گاه با نطق چون تیغ آبدار هر مشکلی را بریده و حق را از باطل جدا می‌سازد.

### چو در شخص است خوانندش ملاححت چو در لفظ است گویندش بلاغت

### ولی و شاه و درویش و توانگر همه در تحت حکم او مسخر

ملاححت که پرتو وحدت اطلاقیه است آنچنان جلوه‌گری نموده که آن‌هایی که دنیا در نظر همت آن‌ها حقیر است در تحت حکم ملاححت مسخرند.

### درون حسن روی نیکوان چیست؟.. نه آن حسن است تنها گویی آن چیست؟

### جز از حق می‌نیاید دلربایی که شرکت نیست کس را در خدایی

### کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه ز باطل می‌نماید

چون جز حق نیست و حق و باطل شرعی همه از اقسام حق حقیقی‌اند لذا دلربایی و جذب در صورت حسنه معاشیق آن شهوت نیست بلکه به حکم «لا مؤثر فی الوجود إلاّ الله» حق است. اگرچه در صورت باطل شرعی باشد و شیئی واحد به اعتبار اختلاف نسبت می‌تواند منکر باشد یا مرضی، لذا عشق مجازی که افراط محبت است و به حسن صورت انسانی صورت می‌بندد، شأن بنده مؤمن نیست که فرمود: «لایسعی ارضی و لا سمائی و لکن یسعی قلب عبدی المؤمن» لذا بنده مؤمن جز به صورت حسن تام مستغرق نگردد که «المجاز قنطرة الحقیقة».

### مؤثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای

و از حد امکانیت خود پای بیرون منه.

آن‌که خود را می‌نماید از رخ خوبان چو ماه می‌کند از دیده عشاق در خوبان نگاه

خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق تا کند بر عرصه ملک جهان عرض سپاه

### چو اندر کسوت حق بین و حق دان حق اندر باطل آمد کار شیطان

ملاحظه حق در لباس حق شرعی، صراط مستقیم است و مشاهده حق در صورت باطل کار شیطان و نفس است. لذا عشق مجازی به صورت پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه مشاهده حق در کسوت حق است که به عشق حقیقی می‌رسد که شأن عشق آن است که غیر معشوق را از دل عاشق محو می‌سازد تا جایی که غیریت همه می‌سوزد و خود به خود عشق‌بازی می‌نماید.

سؤال:

چو جزو است آن‌که او از کل فزون است. طریق جستن آن جزو چون است؟

وجود آن جزو دان کز کل فزون است. که موجود است کل وین باژگون است

موجود وجود متعین است و هر موجودی از موجودات کل است که یک جزو آن وجود است و جزو دیگر آن تعین که به حقیقت عدم است مثل آسمان که کل است.

**بود موجود را کثرت برونی که از وحدت ندارد جز درونی**

که کثرت و اختلاف موجودات به اعتبار نسبت و اضافات است که برونی گفت و باطل همه اتحاد است و واحد.

**وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزو است سائر**

وجود کل یعنی موجودات ظهورشان به کثرت است و پوشاننده وحدت جزو که وجود است شده اند و صور اکوان پرده جمال اویند.

**چو کل از روی ظاهر هست بسیار بود از جزو خود کمتر به مقدار**

**نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی کرد او را زیردستی**

**ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت**

که در نفس الامر کثرات نمود بی بوداند که عارض حقیقت وجود مطلق شده اند.

**وجود کل کثیر واحد آید کثیر از روی کثرت می‌نماید**

حقیقت واحده است که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد می‌نماید و بود حقیقی وحدت است و کثرت نمود آن بود است و نمود کثرت در اسماء است، نه در ذات.

**عرض شد هستی کان اجتماعی است عرض سوی عدم بالذات ساعی است**

وجود امور اجتماعی از عدم و وجود البته عرض است زیرا نبود و پیدا شد و عرض به حسب عدمی الذات ساعی به سوی مرکز خود یعنی عدم است.

**به هر جزوی ز کل کان نیست گردد کل اندر دم ز امکان نیست گردد**

کل یعنی موجودات به حسب عدمیت ذاتی هر لحظه نیست می‌گردند، از روی امکانیت نه از روی وجود.

**جهان کل است و در هر طرفه العین عدم گردد و لا یبقی زمانین**

**دگر باره شود پیدا جهانی به هر لحظه زمین و آسمانی**

موجودات به حسب اقتضای ذاتی هر لحظه نیست می‌شوند و به اتصال وجودی از نفس رحمانی هست می‌گردند. «بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ» و به واسطه سرعت تجدد فیض رحمانی نمی‌توان دریافت زیر میان عدم و وجود او زمان متحلل نمی‌گردد تا عدمیت او ملاحظه شود بلکه علی‌الدوام فیض وجودی متصل است و این است که وجود واحد دیده می‌شود که این معنی را محبوس زمان و مکان در نیاید.

**به هر لحظه جوان و کهنه پیر است به هر دم اندر او حشر و نشیر**

**است**

جهان هر لحظه به اعتبار لبس وجود تازه جوان است و به اعتبار دائمی بودن فیض، واحد و کهنه و پیر است و چون هر لحظه تعینات عالم نیست می‌گردد و رجوع به وحدت حقیقی می‌کند، حشر می‌کند (حشر = جمع) و چون فیض رحمانی هر لحظه به صورت جمیع کثرات ظاهر می‌شود نشر می‌یابد.

**در آن چیزی دو ساعت می‌نپاید در آن ساعت که می‌میرد بزاید**

و مردن یعنی رجوع کثرت به وحدت و زاییدن یعنی ظهور وحدت به صورت کثرت تعینات امکانی.

**ولیکن طامة الكبرى نه این است که این یوم عمل وان یوم دین است**

طَمٌ = انباشتن چاه و همراه کردن است و در طامة الكبرى جمیع کثرات نیست می‌گردد (خدا در آن روز همه را حتی ملائکه را می‌میراند حتی ملک الموت را و باز همه را برای فصل و قضا اعاده می‌نماید). «فَإِذَا جَاءَتِ الطَّامَةُ الْكُبْرَى».

**از آن تا این بسی فرق است زنهار به نادانی مکن خود را گرفتار**

که آنجا ظهور تدریجی نیست (وَوَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا).

نظر بگشای در تفصیل و اجمال  
 همه افعال و اقوال مدخر  
 همه پیدا شوند آنجا ضمائر  
 نگر در ساعت و روز و مه و سال  
 هویدا گردد اندر روز محشر  
 فرو خواند آیه تبلی السرائر

نظر بگشا میان آن طامه الكبرى که موعود است و این انعدام و تجدد عالم که در هر طرفه العین واقع است که نسبت تفصیل به اجمال است و نسبت روز است با سال که سال تفصیل روز است.

تمثیل جهت توضیح تغییرات و تبدیلات عالم و نمودن اجمال و تفصیل  
 اگر خواهی که این معنی بدانی  
 ز هر چه در جهان از زیر و بالاست

ای صورت خوب و زشت با تو  
 هفتاد و سه ملت معین  
 گر دیده دیده بر گشایی  
 جهان چون توست یک شخص معین  
 تو او را گشته چون جان او تو را تن  
 و تو که انسانی به منزله جان عالی و عالم تو را به منزله تن و شناخت جسم به وسیله روح است و شناخت عالم به وسیله انسان.

سه نوع مرگ انسانی  
 سه گونه نوع انسان را ممت است . یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است  
 یکی هر طرفه العین به حسب وجه امکان.

دوم ز آنها ممت اختیاری است  
 سوم مردن مر او را اضطراری است  
 دوم مرگ اختیاری که موت احمر است اعراض از لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی است. و امام صادق «علیه السلام» فرمودند: «الموت هو التوبه» و قوله تعالی: «فَتَوَبُّوا إِلَىٰ بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ» و پیامبر فرمودند: «موتوا ان تموتوا». و نوع سوم از مرگ مفارقت روح از بدن است که مرگ اضطراری است.

چو مرگ و زندگی باشد مقابل  
 سه نوع آمد حیاتش در سه منزل  
 لذا در مقابل هر مماتی حیاتی خواهد بود که هر یک در منزل خاص خودش خواهد بود 1- حیاتی که هر طرفه العینی به تجلی نفس رحمانی می‌رسد 2- حیات ابدی قلبی که به واسطه انسلاخ از صفات نفسانی حاصل می‌شود 3- حیاتی است در برازخ مثالی به حسب حال هر مرده که «کما تموتون تبعثون» که این در مقابل ممت اضطراری است.

جهان را نیست مرگ اختیاری که آن را از همه عالم تو داری  
 که موت اختیاری وسیله معرفت است که خاصه نوع انسان است.

ولی هر لحظه می‌گردد مبدل  
 در آخر هم شود مانند اول  
 و مرگ هر لحظه ای شبه بقای شیئی را از اول تا آخر پیش می‌آورد.  
 آن ز تندی مستمر شکل آمده است  
 چون شرکش تیز جنبانی به دست  
 هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا  
 ز تو در نزع می‌گردد هویدا  
 آنچه در هنگام مرگ از انسان ظاهر می‌شود مثابه احوال قیامت کبری است.

تطبیق اجزای انسان با اجزای عالم  
 تن تو چون زمین سر آسمان است

و هر کمال بدنی پرتوی خورشید روح و جان است.  
 چو کوه است استخوانهایی که سخت است . نباتت موی و اطرافت درخت است  
 و دست و پا به منزله درخت است.

تنت در وقت مردن از ندامت  
 «اذا زلزلت الارض زلزالها».

دماغ آشفته و جان تیره گردد  
 مسامت گردد از خوی هم چو دریا  
 شود از جانکنش ای مرد مسکین  
 حواست هم چو انجم خیره گردد  
 تو در وی غرقه گشته بی سر و پا  
 ز سستی استخوانها پشم رنگین

به هم پیچیده گردد ساق با ساق همه جفتی شود از جفت خود طاق  
 «يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ»

جو روح از تن به کلیت جدا شد.. زمینت «قاع صف صف لاتری» شد  
 «وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الْجِبَالِ فَقُلْ يَنْسِفُهَا رَبِّي نَسْفًا. فَيَذَرُهَا قَاعًا صَفْصَفًا. لَا تَرَى فِيهَا عِوَجًا وَلَا أَمْتًا»

بدین منوال باشد حال عالم که تو در خویش می بینی در آن دم  
 بقا حق راست باقی جمله فانی است بیانش جمله در «سبع المثانی»  
 است

سبع المثانی اشاره به کلام الهی دارد حال یا فاتحه الكتاب و یا هفت  
 سوره دراز اول قرآن را گویند.

به «کل من علیها فان» بیان کرد «لفی خلق جدید» هم عیان کرد  
 بود ایجاد و اعدام دو عالم چو خلق و بعث نفس ابن آدم  
 به طوری که وقتی بنی آدم نیست می گردد جمیع عالم نیز در قیامت نیست  
 می گردد.

همیشه خلق در خلق جدید است و گرچه مدت عمرش مدید است  
 قبلاً شرح داده شده.

همیشه فیض فضل حق تعالی بود از شأن خود اندر تجلی  
 فلهاذا وجود عالم به حق و ظهور حق به عالم است.

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل وز این جانب بود هر لحظه تبدیل  
 ولیکن چو گذشت این طور دنیی بقای کل بود در دار عقبی  
 لذا آخرتیان دائم الوجود و مخلد باشند. «و هم فیها خالدون».

که هر چیزی که بینی بالضرورت دو عالم دارد از معنی و صورت  
 و هر چیز را دو عالم است یکی صورت و دیگری عالم معنی که بعد از  
 عالم صورت در عالم معنی مخلد خواهد بود «مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ  
 بَاقٍ» که آن اصل اسماء است.

وصال اولین عین فراق است مر آن دیگر ز «عند الله باق» است  
 که وصال در نشئه دنیا عین فراق از عالم معنی است.

بقا اسم وجود آمد ولیکن به جایی کان بود سائر چو ساکن  
 بقاء اسم وجود است قطع نظر از تعینات و اگرچه فنا ارتفاع تعین است،  
 پس بقاء اسم همان وجود است که تعینات بر او طاری می گردند.

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر در اول می نماید عین آخر  
 اگر مظاهر در نهایت توافق و تناسب واقع شوند، در نشئه دنیوی عین  
 نشئه اخروی و معنوی است و غیب و شهادت در نزد آنها یکی است و آنچه  
 دیگران را نسیه است، ایشان را نقد باشد.

هر آنچ آن هست بالقوه در این دار به فعل آید در آن عالم به یک  
 بار

غایت کمال هر چیزی به قوه در او حاصل است و بلکه کمالات جمیع اشیاء  
 در یک شیئی متمرکز است که به واسطه العینی در او پوشیده گشته که چون  
 موانع مرتفع گردد از او به ظهور آید که این در عالم معنی است و  
 عالم صورت محل ظهور حکمت است و امور وی تدریجی و عالم معنی مظهر  
 قدرت و امور وی دفعی.

قاعده در تمثیل صفات و ملکات روز قیامت

ز تو هر فعل که اول گشت صادر بر آن گردی به باری چند قادر  
 به هر باری اگر نفع است اگر ضرر شود در نفس تو چیزی مدخر  
 با تکرار فعل خلقی در انسان ملکه شود و مدخر گردد یعنی آن فعل ذلیل  
 تو شود در انجام دادنش.

به عادت حالها با خوی گردد به مدت میوهها خوش بوی گردد

وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها

از آن آموخت انسان پیشه‌ها را

را

هویدا گردد اندر روز محشر

همه افعال و اقوال مدخر

که همه افعال متمثل به صورت مناسبه گردد.

شود عیب و هنر یکباره روشن

چو عریان گردی از پیراهن تن

که بنماید از او چون آب صورت

تنت باشد ولیکن بی‌کدورت

و در آن بدن جمیع افعال خود را متمثل به صورت مناسبه می‌یابد.

فرو خوان آیت «تبلی السرائر»

همه پیدا شود آنجا ضمائر

«إِنَّ اللَّهَ يَحْشُرُ النَّاسَ عَلَى نِيَاتِهِمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ».

شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

دگر باره به وفق عالم خاص

«إِنَّمَا هِيَ أَعْمَالُكُمْ تُرَدُّ إِلَيْكُمْ». قوای باطنیه در دنیا در معاد به فعل

درآیند و به صورت‌های انهار و اشجار و سگ و مار ظهور نمایند. اذکار

به صورت انگور و سیب و لذت طاعت به صورت گل‌های رنگارنگ، و صدق و

اخلاص و ورع و توجه تام، به صورت حور و غلمان و قصرهای خاص و شهوت

به صورت سگ و مار و بی‌غیرتی به صورت خوک و ناموس دنیا به صورت

اژدها و تکبر به صورت شیر و درندگی به صورت گرگ و بخل و حرص به

صورت کژدم و مور ظهور یابند. و بر این قیاس بدان بقیه را.

حکم آن کور است کان غالبتر است چون‌که زر بیش از مس آمد آن زر

است

موالید سه گانه گشت پیدا

چنان کز قوت عنصر در اینجا

که موالید سه‌گانه معدن؛ نبات و حیوان همه در ابتدا در عنصر نهفته-

اند و بعد به صورت‌های سه‌گانه بروز و ظهور می‌کنند.

هیچ خدمت نیست مانند عطا

لیک نبود فعل هم‌رنگ جزاء

شد سجود او در آن عالم بهشت

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت

مرغ جنّت ساختش رب الفلق

چون‌که پزید از دهانش حمد حق

کس نداند چونش جای آن نشان

این سببها آن اثرها را نماند

گهی انوار گردد گاه نیران

همه اخلاق تو در عالم جان

قال رسول الله «صلوات الله عليه وآله»: «إِنَّ الْجَنَّةَ قَاعاً صَفْصَفاً<sup>7</sup> لَيْسَ فِيهَا

عَمَارَةٌ، فَاكْثَرُوا مِنْ غِرَاسِ الْجَنَّةِ فِي الدُّنْيَا. قِيلَ يَا رَسُولَ اللَّهِ، مَا غِرَاسُ

الْجَنَّةِ؟ قَالَ التَّسْبِيحُ وَ التَّهْلِيلُ».

زینهار ای جان من از وی گریز

آن زبانه چیست؟ نفس پر ستیز

نماند در نظر بالا و پستی

تعین مرتفع گردد ز هستی

در قیامت تعین که عارض ذات هستی گشته، به تجلی احدی مرتفع گردد و

بالا و پستی که از لوازم تعین‌اند، نابود گردد.

به یک رنگی برآید قالب و جان

نماند مرگ تن در دار حیوان

«وَمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهُوٌ وَلَعِبٌ وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ»

وطن و جسم لایق عالم ارواح نیست و در آنجا مرگ تن نیست و روح و بدن

متحد گردند و یک نور واحد در نظر می‌آیند.

شود صافی ز ظلمت صورت گل

بود پا و سر و چشم تو چون دل

چون در قیامت تعین ظلمانی مرتفع گردد، هرچه از جمیع اشیاء حاصل است

از هر شیئی به حکم احدیه الجمع حاصل شود. لذا همه اعضاء چون دل متصف

به صفت ادراک شوند و مطلقاً میان دست و پا و سر هیچ فرقی نماند و

مجموع به نور واحد حقیقی متحد شوند.

ببینی بی‌جهت حق را تعالی

کند انوار حق بر تو تجلی

و از مرتبه علم‌الیقین به عین‌الیقین رسد. البته سالک به طریق تصفیه و ارشاد کامل به مرتبه‌ای می‌رسد که جمال الهی برایش به صورت‌های آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی تجلی می‌نماید.

**دو عالم را همه بر هم زنی تو ندانم تا چه مستی‌ها کنی تو**  
طالب صادق آنگاه که به هوای مشاهده جمال ترک دنیا و عقبی نمود چون نور تجلی جمال محبوب بر او تابان شد از غایت لذت دو عالم را به هم زند و نیست سازد و مستی‌ها بر او روی آورد و به حکم «فلما تجلی ربه للجبیل جعله دکا و خزّ موسی صعقا» از خود بی‌خود شود.  
ساقی بده می که بود مستیش فنا تا وارهاندم ز خمار منی و ما  
**«سقا هم ربهم» چبود بیندیش «طهورا» چیست؟ صافی گشتن از خویش**  
«و سقا هم ربهم شرابا طهورا». که اولیاء با حق حال و احوالی است و نوش و عیشی که باید از لوث هستی مجازی خود صافی گردی.

**زهی شربت، زهی لذت، زهی ذوق زهی حیرت، زهی دولت، زهی شوق**  
زهی آن شربت طهور در کف ساقی و زهی لذت مشاهده جمال محبوب و زهی آن ذوق که از آن شراب به دست می‌آید. که فرمود: «أعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت، ولا أذن سمعت، ولا خطر علی قلب بشر.»  
زآن به آن طلب کن که از او موسی عمران نوشید و چنان بی‌خبر افتاد به میقات

**خوشا آن دم که ما بی‌خویش باشیم غنی مطلق و درویش باشیم**  
بی‌خویشی به سبب تجلی احدی و درویش‌وار از خود نیست گشته و به حق باقی شده و غنی گشته.

**نه دین، نه عقل، نه تقوی، نه ادراک فتاده مست و حیران بر سر خاک**  
زیرا این اعتبارات از لوازم هستی و تعیین‌اند.

**بد مستی عاشقان جانباز صد باره به از صلاح و پرهیز بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد**  
در خلوتخانه وحدت بهشت و حور بیگانه‌اند و نظر بر غیر محبوب در این مقام کفر است و صاحب این مقام مستنفر.

**چو رویت دیدم و خوردم از آن می ندانم تا چه خواهد شد پس از وی پی هر مستی باشد خماری از این اندیشه دل خون گشت باری**  
خمار پرده‌های کثرت است که باعث دل‌خونی سالک است.

**سؤال از علت جدا شدن قدیم و حادث**  
در صورتی‌که مظهر و ظاهر شیئی واحدند و انفصال ندارند چگونه ممتاز می‌گردند و یکی را قدیم و دیگری را حادث می‌نامیم؟  
**قدیم و حادث از هم چون جدا شد؟ که این عالم شد آن دیگر خدا شد**  
قدیم را گفتند «موجود لا اول له».  
**قدیم و حادث از هم خود جدا نیست که از هستی است باقی دائماً نیست**  
قدیم به صورت محدثات ظهور کرد «شهدالله انه لا اله الا هو» و بقیه «انّ هی الا اسماء سمیتموها».

**همه آن است و این مانند عنقا است جز از حق جمله اسم بی‌مسماست**  
محدثات مانند عنقا وجودی وهمی دارد.  
**عدم موجود گردد این محال است وجود از روی هستی لایزال است**  
عدم که همان محدث باشد، موجود حقیقی نخواهد شد و موجودیت او نمود بی‌بود است.

**نه آن این گردد و نه این شود آن همه اشکال گردد بر تو آسان**  
نه ممکن واجب می‌شود و نه واجب محدث و الا قلب حقایق لازم می‌آید.  
**جهان خود جمله امر اعتباری است. چو آن یک نقطه که اندر دور ساری است برو یک نقطه آتش بگردان که بینی دایره از سرعت آن**

همچنین از سرعت تجدد تجلیات نقطه وحدت کثرات بی‌نهایت نمودن گرفته و فی نفس الأمر به جز یک هستی نیست که به نقش همه ظاهر شده.

**یکی گر در شمار آید به ناچار نگردد واحد از اعداد بسیار**  
واقعاً واحد، واحد است و این تکرار او را از هویت خود خارج نمی‌گرداند.

**حدیث «ما سوی الله» را رها کن به عقل خویش این را زان جدا کن**  
چون غیر وجود عدم است پس حکایت ماسوی الله یعنی غیر حق را رها کن که غیر او همه اعتباری است.

**چه شک داری در آن کین چون خیال است. که با وحدت دویی عین محال است**  
وقتی هرچه هست وجود مطلق و حق است جای شک نمی‌ماند که این عالم خیالی بیش نیست.

**عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت ز نسبت گشت پیدا**  
یعنی تمایز و تعدد در عدم نیست، لذا در وجود و عدم تصور کثرت نمی‌توان نمود پس مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده و به واسطه نسبت و تعینات ذات که صفاتند، اسماء از یکدیگر ممتاز گشته و منشأ کثرات، نسبت‌اند که عبارت است از شئون ذاتیه ولی ذات، واحد است و کثرت صفات موجب تکثر ذات نمی‌گردد.

**ظهور اختلاف و کثرت و شأن شده پیدا ز بوقلمون امکان**  
همه کثرات از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات‌اند ظاهر شده و بوقلمون گفت به جهت سفیدی نور وجود و سیاهی عدم.

**وجود هر یکی چون بود واحد به وحدانیت حق گشت شاهد**  
هر موجودی مختص به خاصیتی است واحد و ظهور همین وحدت خاص موجب تعین وی گشته زیرا که تکرار در تجلی الهی واقع نیست و صورت وحدانیت حق است و حقیقت آن شیئی به لسان حال نفی مماثل در آن تعین خاص می‌نماید.  
**در معنی زلف، ابرو، خال و غیره**  
سؤال:

**چه خواهد اهل معنی زان عبارت؟ که سوی چشم و لب دارد اشارت؟**  
یعنی منظور آن‌هایی که از صور روی در عالم معنی نهاده‌اند از عبادات چشم و لب چه می‌خواهند؟

**چه جوید از سر زلف و خط و خال. کسی که اندر مقامات است و احوال؟**  
جواب: هر آن چیزی که در عالم عیان است. چو عکسی ز آفتاب آن جهان است هرچه در این عالم هست عکس جهان ذات و صفات و اسماء است از آن جهان. جهان چون زلف و خط و خال و ابروست. که هر چیزی به جای خویش نیکوست و هر یک از این‌ها مدلول مخصوص از اسماء و صفات آن ذات‌اند و همچنان- که هر یک از این‌ها در غایت خوبی‌اند و نبودشان موجب نقص صورت است. آن معانی معقوله نیز که این صور دلائل و شاهد آن‌اند حقایق مختلفه- اند. هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال‌اند، چشم: اشاره به شهود حق است، اعیان و استعدادات که بصیرت گویند.

ابرو: صفات را گویند که باعث حجاب برای ذات‌اند.  
و لب: اشاره به نفس رحمانی است که افاضه وجود بر اعیان می‌کند.  
و زلف: اشاره به تجلی جلالی است در صور مجالی جسمانی.

خط: اشاره به ظهور حقیقت در مظاهر روحانی است.  
رُخ: اشاره به حقیقت است «من حیث هی هی» که شامل خفا و ظهور است.  
خال: اشاره به نقطه وحدت است «من حیث خفاء». «منه بدا و الیه یرجع الامر کله» که خال به جهت سیاهی مشابه هویت غیبیه است.

**تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است**  
جمال، مستلزم لطف و رحمت و قرب. و جلال، موجب قهر و غضب و بُعد باشد. و هر جمالی را جلالی است و برعکس «خلق الموت و الحیاة و جعل الظلمات



و النُّور» و روی مه‌رویان مشابه جمال و زلف بتان شوخ دلربا به مشابهت ظلمت و پریشانی و مشابه جلال است.

**صفات حق تعالی لطف و قهر است** رخ و زلف بتان را زان دو بهر است پس هر آینه از رُخ صفات لطف الهی و از زلف صفات قهر خداوندی مراد است.

**چو محسوس آمد این الفاظ مسموع. نخست از بهر محسوس است موضوع**  
**ندارد عالم معنی نهایت** کجا بیند مر او را لفظ غایت  
**چو اهل دل کند تفسیر معنی** به مانندی کند تعبیر معنی

الفاظی مثل رخ و زلف و خط و... اول در ازاء معانی محسوسه وضع شده- اند و بعداً اهل دل و تصفیه، بیان معانی که بر دل‌های آن‌ها جلوه‌گری نموده را به وسیله این الفاظ بیان می‌نمایند تا قابلان را ارشاد افتد هرچند جاهلان انکار کنند.

**که محسوسات از آن عالم چو سایه است.** که این چون طفل و آن مانند دایه است محسوسات چون سایه‌های عالم اسماء و صفاتند و این عالم چون طفل است در مقابل دایه آن عالم که عامل پرورش این عالم است.

**به نزد من خود الفاظ مأول** بر آن معنی فتاد از وضع اول  
و حقیقتاً این الفاظ مأول رخ و زلف و... اصلاً اول برای معانی معنوی وضع شده‌اند و از آن معانی نقل بر این محسوسات نموده شده‌اند چون آن معانی اصلاند و این‌ها فرع.

به محسوسات خاص از عرف عام است چه داند عام کان معنی کدام است

دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص به طریق نقل عرف عام است و عام چه می‌داند اصل این معانی کجا است.

**نظر چون در جهان عقل کردند** از آنجا لفظها را نقل کردند  
مردم معمولی نیز در ابتدا به طریق عقل، فهم این معانی را به صورت اصلی دریافتند ولی با استعمال در محسوسات ترک معانی عقلی نمودند.

**تناسب را رعایت کرد عاقل** چو سوی لفظ معنی گشت نازل  
و به هر حال رعایت تناسب عقلی شده تا تخصیص الفاظ به معانی بی‌دلیل نباشد.

**ولی تشبیه کلی نیست ممکن** ز جست و جوی آن می‌باش ساکن  
هرچند در حین نقل رعایت تناسب عقلی حتی الامکان شده، ولی تشابه تام میان محسوس و معقول بعید است و محال.

**برین معنی کسی را بر تو دق نیست.** که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست  
استعمال این معانی چون از روی شهود است بر تو باریک‌بینی و اشکال روا نمی‌دارد زیرا بالاتر از تدارک عقل و تکلیف است و معارف حضرت حق است اینجا.

ساعتی کافر کند صدیق را  
**ولی تا با خودی زنه‌ار، زنه‌ار** عبارات شریعت را نگه‌دار  
سکر و هوشیاری ببايد جمع کرد  
تا به راه فقر باشی شیرمرد  
**که رخصت اهل دل را در سه حال است.** فنا و سکر و آن دیگر دلال است

در سه حالت است که رخصت داده شده که معانی کشف شده اظهار شود 1- فنا که زوال تفرقه است که «لم یبق الا الحی القیوم» که در این حال هرچه سالک گوید حق گفته است 2- سکر و حیرت و هیمنان است که سالک به سر محبت می‌رسد و فرح باعث غفلت از محسوسات می‌شود و عقل مغلوب عشق می‌گردد و نمیداند چه می‌گوید 3- دلال: و اضطراب و قلق است که جلوه محبوب از غایت عشق به باطن سالک می‌رسد هرچند چون سکر بی‌خود نیست

اما اختیار خود را نیز ندارد و هرچه بر دل او در آن حال می‌رسد بی‌اختیار می‌گوید.

ای مقامت به فعل الله ما یشاء بی‌محابا رو زبان را برگشا که موسی «علیه السلام» به چوپان گفت که به ترتیب فنا از همه بالاتر و دلال از همه پایین‌تر است از مقاماتی که اجازه گفتن داده‌اند. البته نه اینکه این سخنان را تقلیدوار کسی بگوید، بلکه آن از خود بی‌خود مرخص است که بگوید.

**هر آن کس کو شناسد این سه حالت بدانند وضع الفاظ و دلالت**

و اوست که می‌فهمد هرکدام از این الفاظ را در چه حالتی گفته‌اند. **تو را گر نیست احوال مواجید** مشو کافر ز نادانی به تقلید حالات فوق از وجدانیات است به همین جهت مواجید گفت و باید مواظب بود به تقلید این معانی را به لفظ نیاورد که کفر است.

**مجازی نیست احوال حقیقت** نه هر کس یابد اسرار طریقت «و قلیل من عبادی الشکور».

**گزار ای دوست ناید ز اهل تحقیق** مر این را کشف باید یا که

**تصدیق**

که گمان بد نسبت به اولیاء لایق مؤمن نیست که این سخنان را مقامی خاص است که (وَإِذْ لَمْ يَهْتَدُوا بِهِ فَمَسِيْقُولُونَ هَذَا إِفْكٌ قَدِيمٌ).

**بگفتم وضع الفاظ و معانی** تو را سربسته گر خواهی بدانی

و سربسته گفتم تا تو نیز سربسته نگه داری و به طریق اجمال محافظت نمایی.

**نظر کن در معانی سوی غایت** لوازم را یکایک کن رعایت

غایت‌بین باشد تا مقام هر مرتبه‌ای بدانی تا جهات تشبیه و تنزیه بر تو معلوم گردد و تو هم تجسم نکنی که مثلاً چشم جسم است.

**به وجه خاص از آن تشبیه می‌کن** ز دیگر وجه‌ها تنزیه می‌کن

اطلاق الفاظ بر معانی خاص خودش بکن و از قاعده عدم مناقشه در مثال برخوردار باش و نیز آن‌جا که جای تنزیه هست مثل مقام ذات تشبیه روا مدار.

**چو شد این قاعده یکسر مقرر** نمایم زان مثال چند دیگر

**نگر کز چشم شاهد چیست پیدا** رعایت کن لوازم را بدینجا

نظاره کن که از این چشم و لب چه چیز پیدا و ظاهر است و چه اثر و فعل مورد نظر است. رعایت آن را در عالم معنی نمای و تشبیه بر آن و به روا مدار.

**ز چشمش خاست بیماری و مستی** ز لعلش گشت پیدا عین هستی

از مشاهده جمال او به سبب چشم پر کرشمه و بیماری و مستی فراق و آنانیت محروم ماند و از لعل لبش که آن نفس رحمانی است، نیستی هستی یافت.

**ز چشم اوست دلها مست و مخمور** ز لعل اوست جانها جمله مستور

از چشم شوخ اوست که دل‌های خلیق مست و خرابند و از لب لعل اوست که جان‌ها و ارواح مجردة جمله مستور و در حجاب عزتند و از نقص مبرا و معرا.

**ز چشم او همه دلها جگرخوار** لب لعلش شفا جان بیمار

از آن چشم است که همه گرفتار فراق‌اند و از آن لب روحبخش است که جان دردمند فراق شربت وصال می‌چشد.

**به چشمش گرچه عالم در نیاید** لبش هر ساعتی لطفی نماید

اگرچه استغناى حق و عدم التفاضل او که از لوازم چشم بی‌رحم است مقتضی آن است عالم را در نظر هستی در نیاورد و به نیستی خود بگذارد ولی لبش به تجدد فیض رحمانی جهان نیست را در مقام هستی نگه می‌دارد.

**دمی از مردمی دلها نوازد**      **دمی بیچارگان را چاره سازد**  
 با وجود کمال استغناء و عدم التفات چشم مستاش گاهی از کرم و مردی  
 که از لوازم مستی است دل عشاق به مشاهده جهان معشوق می‌نوازد و لب  
 جان پرورش بیچارگان عدم آباد را با فیض وجودی چاره هستی سازد.  
**به شوخی جان دمد در آب و در خاک . به دم دادن زند آتش بر افلاک**  
 به شوخی و بی‌باکی به واسطه رؤیت استعداد و جامعیت انسان چشم  
 دوربین‌اش روح اضافی را در آب و خاک بدن عنصری انسان می‌دهد و با  
 «تَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» آتش غیرت و حسرت حرمان جامعیت بر افلاک می‌زند و  
 به واسطه این حرمان، دل افلاک در آتش است.  
**از او هر غمزه دام و دانه‌ای شد**      **وز او هر گوشه‌ای میخانه‌ای**

**شد**

غمزه، باز و بسته‌کردن چشم است در دلربایی که کنایه از عدم التفات  
 و توجه است که موجب خوف و رجاء می‌شود که دام و دانه است که هم محنت  
 است و هم راحت. حضرت علی «علیه السلام» می‌فرمایند: «سبحان من اتسعت  
 رحمته لاوليائه في شدة نعمته و اشتدت نعمته لاعدائه في سعة رحمته».  
**ز غمزه می‌دهد هستی به غارت**      **به بوسه می‌کند بازش عمارت**  
 به غمزه که اشاره به استغناء و عدم التفات است و از لوازم چشم به  
 موجب قهار و قابض هستی عالم را به غارت نیستی می‌دهد و به بوسه لب  
 لعل به موجب خالق و باسط عالم را عمارت می‌کند.

**ز چشمش خون ما در جوش دائم**      **ز لعلش جان ما مدهوش دائم**  
 از استغناء چشم فتأنش دائم ترسان می‌باشیم و از شراب وصل، لب لعلش  
 دائماً مدهوش و بی‌خبر است جان ما و راه به نیستی خود نمی‌برد.  
**به غمزه چشم او دل می‌رباید**      **به عشوه لعل او جان می‌فزاید**  
 به ظهور و خفا دل‌های عشاق را می‌رباید و گاهی محبوب را ظاهر و گاه  
 مخفی می‌کند و با لب جان‌فزای نفس رحمانی جان‌فزایی می‌کند.  
**چو از چشم و لبش جویی کناری**      **مر این گوید که نه آن گوید آری**  
 چون عاشق صادق اراده وصل می‌نماید، استغناء چشم منع می‌دارد و لب  
 نفس رحمانی محروم نمی‌گذارد.

**ز غمزه عالمی را کار سازد**      **به بوسه هر زمان جان می‌نوازد**  
 با غمزه کار عالم را یکباره ساخته و محو می‌کند و بوسه لعل لبش  
 خلعت هستی می‌پوشاند.

**از او یک غمزه و جان دادن از ما**      **وز او یک بوسه و استادان**  
**از ما**

که اماته از لوازم چشم و احیاء از آثار لب است به شرحی که گذشت.  
**ز «لمح بالبصر» شد حشر عالم**      **ز نفخ روح پیدا گشت آدم**  
 «وَمَا أَمْرُ السَّاعَةِ إِلَّا كَلَمْحِ الْبَصَرِ أَوْ هُوَ أَقْرَبُ» که این اماته و حشر از  
 لوازم چشم است و نفخه روح از لوازم لب.  
**چو از چشم و لبش اندیشه کردند**      **جهانی می‌پرستی پیشه کردند**  
 از شراب هستی که بر جام نیستی ریخته شد (اشاره به لب و چشم) جهان  
 می‌پرستی (می‌محبت) را پیشه خود قرار دادند.

**نیاید در دو چشمش جمله هستی**      **در او چون آید آخر خواب و مستی**  
 در نظر بصیری حق عالم قدری ندارد که همه خیالی بیش نیست.  
**وجود ما همه مستی است یا خواب**      **چه نسبت خاک را با رب**

**ارباب**

زیرا ممکنات را از خود وجودی نیست و هرچه هست تجلی وجود واجب است  
 و بس.

خرد دارد از این صد گونه اشگفت.. که «ولتصنع علی عینی» چرا گفت

خداوند خطاب به حضرت موسی «علیه السلام» فرمود: «وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِّنِّي وَلِيُثْمِنَ عَلَى عَيْنِي» یعنی من القاء محبت خود به تو کردم تا به سبب محبوبی من محبوب همه شدی و تو ساخته شده در نگرهبانی منی: حال با این صف چگونه ما را قدری در نظر حق نیست. در حالی که انسان مجلای حق به وجوه اسمائی و صفاتی است.

### اشاره به زلف

حدیث زلف جانان بس دراز است. چه می‌پرسی از او کان جای راز است درازی زلف اشاره به عدم انحصار موجودات است و چون زلف موجودات حجاب وجه واحد حقیقی است و به صورت هرچه ظاهر گشته در همان صورت مختلفی است. آری! جای راز است و اختفاء که پریشانی را سبب می‌شود.

### مپرس از من حدیث زلف پرچین مجنبناید زنجیر مجانین

زلف پرچین کثرات است که طالب عاشق را در بلا انداخته و مبتلا به فراق نموده و زنجیر مجانین طلب می‌جانبانید و سرود به یاد مستان می‌آوردید که سلسله زلف است که سبب تقید مجانین عشق به قیود کثرات گشته و مانع طیران‌شان در هوای وصال محبوب شده.

### ز قدش راستی گفتم سخن دوش سر زلفش مرا گفتا فروپوش

از قامت معشوق یعنی امتداد حضرت الهیت در ظلمت کثرت وصف کردم سر زلف گفت تباین اسماء راستی قامت را پوشاند.

### کژی بر راستی زو گشت غالب وز او در پیچش آمد راه طالب

کجی و تضاد بر راستی و اعتدال غالب آمده و ظهور تخالف اسمائی راستی و اعتدال تجلی ذات را که در جمیع ذرات یکسان است را مخفی گردانید و همین پیچش است که طالب به منزل نمی‌رسد.

### همه دلها از او گشته مسلسل همه جانها از او بوده مقلقل

همه دل‌های عاشقان از زلف او مسلسل گشته و در زنجیر احکام کثرات مقیدند حتی مجذوبان گاهی در مرتبه نوشیدن و پوشیدن‌اند و تعین مستلزم این معنی است و از این چاره نیست و همین نیز موجب مقلقل بودن و عدم آسایش آن‌ها است که در آتش عشق جوشان و مقلقلشان گمارده.

### معلق صد هزاران دل ز هر سو نشد یک دل برون از حلقه او

صدهزار دل معلق به زلف رنگ رنگ اوست و هیچ دل برون از کثرات نیست زیرا که لازم تعین جز این نمی‌باشد.

### گر او زلفین مشکین برفشانند به عالم در یکی کافر نماند

اگر تعینات جمالی و جلالی را از هم باز کند و پرده عقب رود، همه عالم مشاهده جمال توحید الهی نمایند و رسم کفر از جهان زایل گردد.

### وگر بگذاردش پیوسته ساکن نماند در جهان یک نفس مؤمن

و اگر زلف خود را ساکن گذارد و حجاب از تعینات بر ندارد. هیچکس شاهد توحید عیانی نخواهد شد و عالم پر از شرک گردد.

### از روی اوست اینهمه مؤمن عیان شده آن یک ز روی اوست به

تسبیح مشتغل

### چو دام فتنه می‌شد چنبر او به شوخی باز کرد از تن سر او

چون چنبر زلف و دایره کونی دام فتنه و امتحان طالبان راه بود به شوخی و جذبه الهی سر زلف باز کرد به ظهور انوار تجلیات وحدت.

### چون نقاب زلف مشکین از جمال خود گشود/صبح صادق در شب دیجور ناگه رو

نمود

### اگر ببریده شد زلفش چه غم بود که گر شب کم شد اندر روز افزود

اگر زلف معشوق بریده شود موجب جمعیت و شادی گردد و ظلمت شب کثرات به روی وحدت تبدیل می‌شود زیرا هر تعینی دو جهت دارد یکی جهت کثرت و

دیگری جهت وحدت و جنبه کثرت محو می‌شود در بریده شدن زلف نه وجود، عدم است.

**چو او بر کاروان عقل ره زد** **به دست خویشتن بر وی گره زد**  
عقل را سرگردان ساخته تا عقل عقیده به واسطه تقید تعینات به توحید حقیقی راه نبرد و عقل این گره نتواند بگشاید لذا بر زلف تابدار پرچین گره زد تا مانع ورود عقل شود که راه، راه عشق و ارشاد راهنمای و تجرید از ماسوی است.

**گر به عقل ادراک این ممکن بُدی** **قهر نفس از بهر چه واجب شدی**  
**نیابد زلف او یک لحظه آرام** **گهی بام آورد گاهی کند شام**  
موجودات دائماً در تغییرند گاهی بام آورد و صبح وحدت سر زند و گاهی جز ظلمت و شام کثرت نماند که اینها نسبت به سالک است که گاهی نور وحدت در دلش تابان است و گاهی تاریکی کثرت مانع مشاهده نور توحید می‌گردد.

**ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد.** **بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد**  
به وسیله این رخ و زلف هر سالکی در هر شبانه‌روز صد روز شب کند، و بوالعجب که با این کار فاسق را مؤمن و مؤمن را کافر گرداند و خوف در رجاء و قبض و بسط و دوزخ و بهشت آفرینند.

**گِل آدم در آن دم شد مخمر** **که دادش بوی آن زلف معطر**  
(خمرت طینه آدم بیدای) یعنی به دو دست جمال و جلال که باعث جامعیت نشأت آدم گشت که مظهر کثرات زلف معبر به آن است.

**دل ما دارد از زلفش نشانی** **که خود ساکن نمی‌گردد زمانی**  
دل ما نیز مظهر «كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» است که هر دم به ظهوری تازه دست می‌زند و دائم منقلب است و بدان جهت موسوم به «قلب» شده.

**از او هر لحظه کار از سر گرفتم** **ز جان خویشتن دل برگرفتم**  
از دل و زلف هر لحظه کار سلوک را از سر گرفتیم زیرا دل به جهت منقلب بودن به کثرات میل می‌کند لذا سعی می‌باید تا نفی آن خیالات شود و وصول به آن مراتب باز حاصل شود و به همین جهت دل از جان خود برگرفتیم و فکر آسایش بر طرف نمودیم و تن به قضا دادیم. پیامبر فرمودند: «إِنَّهُ لَيُغَانُ عَلَى قَلْبِي حَتَّى أَسْتَعْفِرُ فِي الْيَوْمِ مِائَةَ مَرَّةٍ»  
**از آن گردد دل از زلفش مشوش** **که از رویش دلی دارد بر آتش**  
به جهت شوق رویش است که از زلف پر ممانعت دل به تشویش می‌افتد که باز کثرات مانع وصل شدند.

**رُخ و قلب**  
رُخ: ذات الهی است به اعتبار ظهور کثرت اسمائی و صفاتی از وی.  
خط: تعینات عالم ارواح است که نزدیکترین مراتب وجود است به غیب هویت در تجرد و بی‌نشانی.

**رخ اینجا مظهر حسن خدایی است** **مراد از خط جناب کبریایی است**  
در اینجا رُخ مظهر حُسن و جمال الهی یعنی جامعیت کمال اسمایی و صفاتی است که لازمه ذات الهی است که تسخیر اشیاء متفرقه به این جمعیت کرده و خط جناب کبریایی و عالم ارواح مجرده است و جناب، به معنی کناره سرای است و خط، کناره سرای عظمت کبریایی ذات است.

**رخش خطی کشید اندر نکویی** **که از ما نیست بیرون خوبرویی**  
رخ محبوب به نیکویی خطی کشیده که مظهر حُسن و جمال مطلق است.  
**خط آمد سبزه زار عالم جان** **از آن کردند نامش دار حیوان**  
خط یعنی تعینات ارواح سبزه زار عالم جان و حیات است و دار، حیوان است و دار آخرت چون بازگشت ارواح مطهره پس از مفارقت از بدن آنجا است و بدین شکل خط بر رُخ دمیده شد.

**ز تاریکی زلفش روز شب کن** **ز خطش چشمه حیوان طلب کن**

این روز شهادت و کثرات را نیست کن و شب گردان و از عالم ارواح و غیب و خط رُخ نیز عبور نما و سرچشمه حیات یعنی ذات را طلب کن.

### خضروار از مقام بی‌نشانی بخور چون خطش آب زندگانی

چون خضر «علیه السلام» از مقام بی‌نشانی ذات مطلق چون خط محبوب از منبع ذات آب حیات بنوش و پیوسته مانند سبزه زار ارواح سرسبز باش و چون خضر حیات جاودانه داشته باش زیرا او نیز از این چشمه می‌نوشد.

### اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک بدانی کثرت از وحدت یکایک

اگر روی و خط محبوب را بینی کثرا از وحدت چون شب از روز به تفصیلی باز شناسی.

### ز زلفش باز دانی کار عالم ز خطش باز خوانی سر مبهم

کثرت عالم را دانی که ریشه در زلف او دارد ودانی که دمیده شدن خط کثرت به وجه وحدت در عالم ارواح توسط خط است هرچند زلف و خط هر دو معبر به کثرت‌اند ولی خط مربوط به عالم ارواح است ولی گاهی نیز به جای هم به کار می‌روند.

### کسی گر خطش از روی نکو دید دل من روی او در خط او دید

کسی خط محبوب را از روی خوب او مشاهده کرد و حق پیش او آینه خلق شد و ذوالعقل شد و خلق را ظاهر و حق را باطن دید و اما دل من روی محبوب را در خط او دید و خلق آینه حق شد و ذوالعین شد که حق ظاهر و خلق باطن است. در این حال و به غیر حق نمی‌بیند یعنی زهر چیزی که دین اول خدا دید.

### مگر رخسار او سبع المثنی است که هر حرفی از او بحر معانی

است

گوئیا رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامی معانی سبع المثنی (سوره فاتحه الكتاب) است که شامل همه حقایق قرآنی است و هر تجلی از وجه الهی بحر بی‌کران معانی است و هر تجلی شامل جمیع تجلیات است که سرالتجلیات اصلاحاً می‌گویند.

### نهفته زیر هر مویی از او باز هزاران بحر علم از عالم

راز

در زیر هر مویی رخسار محبوب یعنی در تحت هر تجلی هزاران اسرار از عالم غیب نهفته که خواص آن بحار اولیایند که از خود به در آمده و عین همه شده‌اند و به مقام تجلیات اسمائی و صفاتی و ذاتی رسیده‌اند.

### ببین بر آب قلبت عرش رحمان ز خط عارض زیبای جانان

چون قلب انسانی عرش حقیقی است و استوایی الهی بر عرش است و عرش او بر آب است «وَكَانَ عَرْشُهُ عَلَى الْمَاءِ» و بدین جهت لطافت به آن تشبیه کرده و قلب انسان چون از تعینات ارواح مجرده است خط است، لاجرم گفت که ببین بر آب قلب عرش رحمن یعنی ببین قلب که عرش رحمان بر آب یعنی قلب انسانی خطی است بر روی مانند آب که بر رُخ محبوب ظاهر شده و دمیده گشته.

خال

مبدأ و منتهای کثرت وحدت است و آن خال است زیرا خال ظلمت است چون نقطه ذات که مقام انتفای ظهور و شعور است.

### بر آن رخ نقطه خالش بسیط است که اصل مرکز دور محیط است

کثرت قائم به وحدت است که مبدأ مفهوم است و کثرت، اعتباری نبود به اعتبار وحدت و اختلافی که از خواص کثرت است عدمی است. لذا فرمود بر آن رخ محبوب که وجه ذات به اعتبار ظهور مراد است. نقطه خال که وحدت حقیقت مراد است بسیط است و به اعتبار تجلی در مظاهر تعدد در وحدت او لازم نمی‌آید. که اصل و مرکز دور محیط است، یعنی زیرا که آن نقطه خالی اصل و مرکز دور محیط دایره وجود است که همه موجودات را

فرا گرفته. مثل سطح دایره که در اثر انبساط مرکز ایجاد شده، موجب تکثر مرکز دایره نشده.

**از او شد خط دور هر دو عالم**      **وز او شد خط نفس و قلب**  
**آدم**

از نقطه خال که اصل و مرکز دایره موجودات است، خط دور هر دو عالم که غیب و شهادت مراد است، شده است و اصل این خط هر دو عالم نقطه وحدت خال است و از همین نقطه نشأت گرفت نفس ناطقه و قلب آدم که قلب و نفس ناطقه مترادف است.

**از آن حال دل پر خون تباه است**      **که عکس نقطه خال سیاه است**  
 خرابی و پر خونی دل به آن جهت است که دل عکس آن نقطه خال سیاه است.

**ز خالش حال دل جز خون شدن نیست.** کز آن منزل ره بیرون شدن نیست  
 از خال محبوب یعنی مرتبه غیب، دل خون است زیرا در مقام وحدت ذاتی علم و ادراک را راه نیست و راه بیرون شدن از جهل نیست.

**به وحدت در نباشد هیچ کثرت**      **دو نقطه نبود اندر اصل**  
**وحدت**

چون دو نقطه نیست پس دل و خال یکی اصل است و دیگری عکس آن اصل. **ندانم خال او عکس دل ماست** و **یا دل عکس خال روی زیباست** در سیر عروجی مبدأ نقطه دل انسان است که صورت احدیت جمعی است. اگرچه به اعتبار مبدأ اصلی نقطه وحدت اصل است چون مبدأ سیر سالک از نقطه دل است برایش این اصل است.

**ز عکس خال او دل گشت پیدا**      **و یا عکس دل آنجا شد هویدا**  
**دل اندر روی او یا اوست در دل**      **به من پوشیده شد این راز مشکل**  
 یعنی مُرَجَّح اصالت، احدالطرفین یعنی خال و دل پیدا نمی‌توانم بکنم، دل است و روی او در ظهور یافته زیرا جمیع اسرار و معانی در دل انسانی پیدا میشود و یا عکس آن.

**اگر هست این دل ما عکس آن خال**      **چرا می‌باشد آخر مختلف حال**  
 زیرا نقطه وحدت که اصل است بر حال واحد است پس دل هم باید در تقلت نباشد در حالی که اختلاف احوال دل به واسطه مظهریت و شئون آن وحدت در مظاهر است.

**گهی چون چشم مخمورش خراب است.** گهی چون زلف او در اضطراب است  
 دل بنا بر تقلب احوال که دارد گاهی به خمار خرابی احوال عالم تفرقه و کثرت گرفتار است و گاهی در عالم کثرات پریشان و مضطرب است.

**گهی روشن چو آن روی چو ماه است.** گهی تاریک چون خال سیاه است  
 دل آگاهی به نور تجلی وجه محبوب مانند روی همچون ماه دلبر روشن است و گاهی ظلمت هجران بر او عارض است و دو ساعت در یک حال نیست.

**گهی مسجد بود گاهی کنشت است**      **گهی دوزخ بود گاهی بهشت است**  
 دل با وجودی که در مقام طاعت باشد گاه در مقام غلبه معنی است که مرتبه محمدی و مقام محسود است و گاه در مقام استیلا صورت و مقام موسوی و کنشت است و گاه به واسطه احکام کثرات و نفسانیات گرفتار دوزخ و شهرت است و یا با غلبه روحانیت و صفات ملکی مقامش بهشت روح و ریحان و حور و غلمان است.

**گهی برتر شود از هفتم افلاک**      **گهی افتد به زیر توده خاک**  
 و این حالات متخالف به سبب جامعیت دل است.

**پس از زهد و ورع گردد دگر بار**      **شراب و شمع و شاهد را**  
**طلبکار**

و خلاصه در سیر و سلوک از صورت به معنی صعود می‌کند یا بگو از ورع و زهد به صورت‌های دنیایی نزول می‌کند.

سؤال: شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟ خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟  
**شراب و شمع و شاهد عین معنی است.** که در هر صورتی او را تجلی است  
 که اینها صورت آن معنی روحانی است که تجلی نموده و موجودات عین  
 آن معنی باشند.

### شراب و شمع، سکر و نور عرفان پنهان

شراب: حالی است که از جلوه محبوب حقیقی بر دل سالک عاشق روی  
 می‌آورد و او را مست می‌کند. شمع: نور عرفان است که در دل عارف صاحب  
 شهود افروخته می‌گردد و دل را منور می‌کند. شاهد: حق است به اعتبار  
 ظهور شراب.

### شراب اینجا زجاجه شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح

شراب در این محل که بیان حالات ارباب کمال می‌رود زجاجه است یعنی  
 صور مظاهر حسیه‌اند که حق در عالم مثال برای انس سالک مبتدی به آن  
 ظاهر می‌گردد و این را تجلیات افعالی می‌نامند. زیرا حق به صورت  
 اشیاء ظاهر شده و این تجلی را در اصطلاح صوفیه تأسیس می‌نامند و شمع  
 آن مصباح و نور تجلی است که در صورت زجاجه ظهور نموده زیرا زجاجه  
 وقایه مصباح است و شاهد فروغ و روشنی نور ارواح است یعنی فروغ نور  
 تجلی است که مخصوص ارواح طیبه است و این را تجلی نوری می‌خوانند که  
 مرتبه‌اش اعلی از تأسیس است که این تجلی نوری تجلی موسی از شجره  
 بود.

### ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد

از شاهد که فروغ و روشنی نور تجلی است بر دل موسی جرقه‌ای شد و  
 شراب موسی آتش شد. «إِنِّي أَنَسْتُ نَارًا» زیرا از مشاهده آن آتش ذوق و  
 بیخودی در او پدید آمد و شمعش شجر شد و نور وادی ایمن شد.

### شراب و شمع جام و نور اسری است. ولی شاهد همان آیات کبری است

نسبت به مشرب محمد «صلواة الله علیه و آله»: شراب و شمع جان آن نور  
 اسری است که در شب معراج مشاهده نمود و فرمود: «نوراً انی اراه» و  
 شاهد به حکم: «لَقَدْ رَأَى مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَى» همان آیات کبری تجلیات  
 اسمائی و صفاتی است که شهود آن دل مبارک بود.

### شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر

ولایت باقی است پس شراب و شمع و شاهد یعنی تجلیات ذاتی و اسمائی و  
 صفاتی باقی است و با تو همراه مواظب باش در خود بینی فرو نروی و از  
 مشاهده جمال محبوب اسباب عیش و عشرت باز نمانی.

### شراب بیخودی در کش زمانی مگر از دست خود یابی امانی

شراب بیخودی که لازم تجلی ذاتی است، نوش کن تا به دولت هستی بررسی  
 و از هستی خود که موجب حجاب است امان یابی و جهان جانان که غایت  
 مقاصد است، چنانچه هست روی نماید.

هرکه او در ره گرفتار خود است

### بخور می تا ز خویشت وارساند وجود قطره با دریا رساند

مئی تجلی جمال محبوب مطلق نوش کن تا از خودی واره‌ی و وجود قطره‌ای  
 تو را به فنا به دریای حقیقت رساند.

### شرابی خور که جامش روی یار است. پیاله چشم مست باده‌خوار است

جام آن شراب روی یار است و پیاله آن شراب، تجلی چشم آن مست است  
 که باده تجلی از پیاله چشم خود می‌خورد، در حقیقت شاهد و مشهود  
 تویی.

### شرابی را طلب بی‌ساغر و جام شراب باده‌خوار و ساقی آشام



شراب تجلی که نه ساغر دارد و نه جام که مقتضی فنای مطلق است که دیگر امتیازی نیست و این شراب باده‌خوار و ساقی آشام است و تعین همه از مابین مرتفع می‌سازد و نه ساغر باشد و نه جام.

**شرابی خور ز جام وجه باقی** «سقام ربهم» او راست ساقی  
 «وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا» حق او را ساقی است که شراب تجلی از وجه او می‌نوشد و مست و خراب اوست.

**طهور آن می بود کز لوث هستی** تو را پاکی دهد در وقت مستی  
**بخور می و ارهان خود را ز سردی.** که بد مستی به است از نیک مردی  
 با می تجلی از سردی و فسردگی زاهدانه خود را رها کن زیرا آتش عشق باطن بهتر از ظاهر آراسته خالی از باطن است.

**کسی کو افتد از درگاه حق دور** حجاب ظلمت او را بهتر از نور  
 عبادت تکبرزا بدتر است از معصیت ندامت‌زا: که حجب ظلمانی معصیت است و عبادت ریایی و عجب‌آور حجاب نورانی.

فرمود: «رَبِّهِ حَسَنَةٌ يَعْمَلُهَا الرَّجُلُ لَا يَكُونُ لَهُ سِيئَةٌ اضْرَ مِنْهَا: و رَبِّ سِيئَةٌ يَعْمَلُهَا الرَّجُلُ لَا يَكُونُ لَهُ حَسَنَةٌ اَنْفَعُ مِنْهَا» که حسنه عجب‌آور بدتر از سیئه ندامت آور و آیه «قُلْ هَلْ نُنَبِّئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا . الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا» (کهف/ 103 و 104) اشاره به همین معنی است.

**که آدم را ز ظلمت صد مدد شد** ز نور، ابلیس، ملعون ابد شد  
 آدم علیه السلام: «ربنا ظلمنا»: گفت و این موجب اصفای او شد و ابلیس از غرور نوریت و احتجاب ملعون گشت.

**اگر آینه دل را زدوده است** چو خود را بیند اندر وی چه سود  
 اصحاب دل حق در آینه دل می‌بینند؛ نه آن‌که تصفیه موجب انانیت گشته و حرمان آورد.

**ز رویش پرتوی چون بر می افتاد** بسی شکل حبابی بر وی افتاد  
 چون از روی ذات پرتوی بر می محبت ذاتی که «فأحبت أن أعرف» اشاره به آن است افتاد و دریای ذات به سبب بادهای محبت متموج گشت و شکل حبابی بر می محبت و دریای حقیقت افتاد و وجود و هستی را به اعتبار حبّ ظهور می‌خوانند و بنا بر حبّ ظهور جمیع صور علمیه که تقاضای ظهور می‌نمودند از خانه علم به صحرای عین تاختند و تکثرات چون حبابی به بحر حقیقت‌اند زیرا که هرچه هست دریاست.

**جهان جان در او شکلِ حباب است** حبابش اولیائی را قباب است  
 جهان یعنی عالم اشبح و جان یعنی عالم ارواح بر بحر ذات شکل حباب است که حباب این بحر هستی قباب و پرده اولیای حق گشته و مخفی‌اند و به غیر حق کما ینبغی ایشان را نمی‌شناسند چنانچه بحر وحدت در حباب تعینات مخفی است اولیاء در حباب تعین انسانی مخفی است.

**شده زو عقل کل حیران و مدهوش** فتاده نفس کل را حلقه در گوش  
 اول عقل از آن می محبت فطری مست و حیران است و به سبب نوشیدن آن می نفس کل حلقه در گوش مطیع امر است.

**همه عالم چو یک خمخانه اوست** دل هر ذره‌ای پیمانۀ اوست  
 عقل کل از جام عشقت باده نوش  
 همه عالم غیب و شهادت مانند یک خمخانه‌اند که پر از شراب هستی حق گشته و هر ذره پیمانۀ شراب محبت حق است و همه ذات بر حسب استعدادشان مست مدام آن می‌اند.

**خرد مست و ملایک مست و جان مست.** هوا مست و زمین مست آسمان مست  
 هرچه هست مست این می‌اند که در پیمانۀ استعدادشان ریخته شده و تا هستند هشیار نخواهند شد.

**فلک سرگشته از وی در تکاپوی هوا در دل به امید یکی بوی**  
 فلک از آن می محبت «فاحببت» که نوش کرده دائماً سرگشته و هوا و عشق در دل فلک به امید یک بوی از آن می محبت که در فطرت است به وی رسیده.

**ملایک خورده صاف از کوزه پاک . به جرعه ریخته دُردی بر این خاک**  
 آن فیض اول به ارواح مقدسه رسیده که ملائک‌اند و دُردی بدین خاک ظلمانی ریخته.

**عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش فتاده گه در آب و گه در آتش**  
**ز بوی جرعه‌ای که افتاد بر خاک برآمد آدمی تا شد بر افلاک**

از بوی آن جرعه آدمی سر از خاک تیره برآورد و مرتبه عالی‌اش از افلاک و املاک گذشت.

**ز عکس او تن پژمرده جان یافت ز تابش جان افسرده روان یافت**  
**جهانی خلق از او سرگشته دائم ز خان و مان خود برگشته دائم**

همه عالم مرشد می‌طلبند تا ایشان را به وصال محبوب راهنمایی کند و سرگشته و حیران خان و مان خود در جهت این طلب رها کرده‌اند.

**یکی از بوی دُردش ناقل آمد یکی از نیم جرعه عاقل آمد**  
 یکی به واسطه آن می در شناخت اشیاء تابع عقل شد و یکی راه نقل بیشه کرد.

**یکی از جرعه‌ای گردیده صادق یکی از یک صراحی گشته عاشق**  
 یکی قدم در طریق صدق و اخلاص و محبت نهاده و یکی دیگر از اهل اذواق از یک صراحی از آن می محبت فطری عاشق و لابلالی شده که مقام بدلاً و امناً و اوتاداست.

**یکی دیگر فرو برده به یک بار می و میخانه و ساقی و میخوار**  
 و این مقام اولیائی است که اقطابند که مست شراب جام تجلی شده که مستلزم رفع اثنینیت است و به دفعه واحده خم که اعیان کثراتند و میخانه که مرتبه علم و امتیاز اسماء و اعیان از یکدیگرند و ساقی که ذات به اعتبار حبّ ظهور و اظهار مراد است و می‌خوار که خرد است فرو برده.

**کشیده جمله و مانده دهن باز زهی دریا دل رند سرافراز**  
 همه نوشیده‌اند و باز هل من مزید می‌گویند و بحر محیط هستی مطلق دل او شده و سرافراز عالم و آدم است.

**در آشامیده هستی را به یک بار فراغت یافته ز اقرار و انکار**

**شده فارغ ز زهد خشک و طامات گرفته دامن پیر خرابات**  
 از صورت بدون احوال فارغ شده و طامات و خودنمایی نمانده و دست همت از جمیع عادات رها کرده و دامن پیر خرابات و مرشد کامل گرفته.

### تعریف خرابات

خرابات اشاره به وحدت است اعم از افعالی و صفاتی و ذاتی که درجه خراباتی است که فنای افعال و ذات و صفات است و همه را حق دیدن و سالک لا ابالی شدن «وَالْيَهُ يُزَجُّ الْأَمْرُ كُلُّهُ» که خراباتی آن است که از خود فراغت یافته و خود را به کوی نیستی درباخته.

**خراباتی شدن از خود رهایی است . خودی کفر است و خود پارسایی است**  
 خراباتی ترک رسوم و عادات و قیود احکام کثرات گفتن و از خود رهاشدن است که نسبت فعل و صفت به خود کفر است و کفر، پوشیدن حق به هستی خود و غیر است و پارسایی اعراض از مقتضات طبیعی و شهوی است و این پارسایی نباید خودبینی آورد و گرنه خراباتی نه‌ای.

## نشانی داده اندت از خرابات که «التوحید اسقاط الاضافات»

توحید نفی صفت و هستی از غیر حق کردن است که صفت خراباتی است.

### خرابات از جهان بی‌مثالی است

### مقام عاشقان لاابالی است

خرابات که مقام وحدت است منزله از صور است خواه صور حسی و خواه مثالی و خواه خیالی.

### خرابات آشیان مرغ جان است

### خرابات آستان لامکان است

چون بازگشت روح انسانی به مقام وحدت است آنجا آشیان مرغ جان است و لامکان از نظر اینکه اول منزل توحید، توحید صفات است.

### خراباتی خراب اندر خراب است

### که در صحرای او عالم سراب است

در فضای اطلاق و وحدت ذات نمود عالم و آدم نمود بی بود است. «مستم کن آنچنان که سراپای گم کنم».

### خراباتی است بی حد و نهایت

### نه آغازش کسی دیده نه غایت

در مقام وحدت ذاتی نه حدود است و نه ابتدا و نه انتها که در آن مقام تمام این عبارات محو است و غیر قابل اشارت، و از احاطه علمی و عینی مبرا.

### اگر صد سال در وی می‌شتابی

### نه کس را و نه خود را بازیابی

هرچه تفکر کنی در آن عالم هرچه در قید تعین است نیابی و آنجا غیریت اعتباری را نیز مجالی نیست.

### گروهی اندر او بی پا و بی سر

### همه نه مؤمن و نه نیز

### کافر

مقام، مقام نیستی و بی پا و بی سری است و وقتی از هستی خود فنا یافته‌اند، جای کفر و ایمان نمانده.

### شراب بیخودی در سر گرفته

### به ترک جمله خیر و شر گرفته

خیر و شر حاکی از خودی است «هستم ز جام بی‌خودی مست مدام سرمدی... نه نیک دانم نه بدی، هذا جنون العاشقین».

### شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام

### فراغت یافته از ننگ و از

### نام

زیرا آنجا که مقام نیستی است لب و کام که از تعین است محو است و شراب بیخودی با لب و کام منافات دارد و جای ننگ و نام نیست.

### حدیث و ماجرای شطح و طامات

### خیال خلوت و نور کرامات

سالک را در ابتدا عزلت لازم است تا از هوا و آرزو و شیطان کم شود و به مدد ریاضات و عبادات انواع حالات دست می‌دهد و گاه یافت صوفی افزون از ظرفیت افتد و سخن‌ها پراکنده کند. ناخوش آیند که شطح و طامات گویند.

ولی خراباتی را خیال خلوت و انزوا و انقطاع دیگر نیاز نیست و به بوی شراب وحدت همه را رها کرده است.

### به بوی دُردی از دست داده

### ز ذوق نیستی مست اوفتاده

و جمیع حالات و مراتب مذکور را به بوی دُردی از شراب بیخودی ترک کرده و به مراد خود رسیده.

### عصا و رکوه و تسبیح و مسواک

### گرو کرده به دردی جمله را

### پاک

عصا و رکوه آب و تسبیح که آب صوفیان است، همه را گرو و رهن دُردی شراب بیخودی کرده‌اند و مقید به هیچ مرتبه‌ای نیستند.

### میان آب و گل افتان و خیزان

### به جای اشک خون از دیده

### ریزان

در رجوع از آن استفراغ به حال صحو به واسطه بقایای سُکر آن حال میان آب و گل افتان و خیزان به جهت تعصب از لذت آن حال باز آمده و محبوب گشته و به جای اشک خون می‌ریزد و تضرع و زاری می‌کند.

ماهی از دریا چو بر صحرا فتد می‌طپد تا باز بر دریا فتد  
**گهی از سرخوشی در عالم ناز** شده چون شاطران گردن افراز  
 گاه او آن بیخودی در عالم ناز و تنعم مانند شاران که به سبب  
 تیزدویدن گردن افرازی بر هم می‌کنند شادمان است.  
 گر چنان دولت به عمری یک زمان دستم دهد بر سر افرازان عالم  
 گردن افرازی کنم

**گهی از روسیاهی رو به دیوار** **گهی از سرخ‌رویی بر سر دار**  
 گاهی از روسیاهی حرمان و گرفتاری ظلمت عدمیت روی به دیوار تعین  
 آورده و گاه به جهت عروج از مرتبه تفرقه به عالم جمع سرخ رو و  
 بیخود بر سر دار ملامت و انکار گرفتار.

**گهی اندر سماع از شوق جانان** **شده بی پا و سر چون چرخ**  
**گردان**  
 گاهی که از آن حال استقراق به خود آمده ولی در مرتبه بیخودی و  
 سُکر است اندر سماع و ذوق وصال جانان مانند چرخ بی سر و پا قرار و  
 سکون ندارد.

**به هر نغمه که از مطرب شنیده** **بدو وجدی از آن عالم**  
**رسیده**

هر نغمه مطرب او را به یاد آن مقام وحدت می‌اندازد.  
**سماع جان نه آخر صوت و حرف است.** که در هر پرده‌ای سزای شگرف است  
 خوب گفتند آن خداوندان حال نیست نفس مرده را این می‌حلال  
**ز سر بیرون کشیده دل‌ده توی** **مجرد گشته از هر رنگ و هر**

#### بوی

هنگام شنیدن آن اسرار لباس کهنه حواس عشره ظاهر و باطنی را از سر  
 دور انداخته و از هر خودی و خودپرستی خالص شده.  
**فرو شسته بدان صاف مروق** **همه رنگ سیاه و سبز و ازرق**  
 آن خراباتیان بی سر و پا به وسیله شراب ناب و صاف مروق از کدورات  
 جمیع عوالم اعم از کثیفه و سیاه و یا تعینات ارواح سبز و ازرق فرو  
 شسته.

**یکی پیمان‌خورده از می صاف** **شده زان صوفی صافی ز اوصاف**  
 نوشیدن آن می مصفا از کدورت کثرات به سبب فنای از خویش صوفی شده  
 است. صافی و پاک از اوصاف بشری و تقید جسمانی و روحانی.  
**به مژگان خاک مزبل پاک رفته.** **ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته**  
 در مقام عبودیت خاک صفات ذمیمه از مزابل طبع رفته و از لذات  
 معنوی در مستی و بیخودی با این‌که این‌همه گفته، باز ستر اطوال کرده  
 و بسیار را پنهان کرده.

**گرفته دامن رندان خمار** **ز شیخی و مریدی گشته بیزار**  
 در این مقام از مرشد خارجی مستغنی گشته و آن خراباتی بی سر و پا  
 از رسومات شیخی و مریدی به حکم «فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و  
 لسانا و یدا، بی‌سمع و بی‌بصر و بی‌ینطق و بی‌یبطش» بیزار شده و  
 دامن رندان بسیار خمرخوار یا خمر فروش که شراب نیستی می‌دهند و نقد  
 هستی می‌گیرند و رندان چون از احکام کثرات معرا گشته همه را به  
 رنده محو دور ساخته‌اند.

**چه شیخی و مریدی این چه قید است.** **چه جای زهد و تقوی این چه شید است**  
 اکنون که او از همه قیود خلاصی یافته، شیخی و مریدی برای او قید  
 است و زهد و تقوا با توجه به بیخودی او شید و ریا است.

**اگر روی تو باشد در که و مه** **بت و زنار و ترسایی تو را**

تا تو اسیر عادات و مقیّدات عالم تفرقه‌ای و یکی را کوچک دانی و یکی را بزرگ، و عاصی و مطیع گویی بهتر است رو به وحدت آری (بت) و زَنّار خدمت و طاعت و ترسایی و تجرید اختیار کنی تا به مقام وحدت واصل شوی و بدانی که همه یک حقیقت است در آن مقام.

### بت - زَنّار - ترسایی

**سؤال:** بت و زَنّار و ترسایی در این کوی . همه کفر است ورنه چیست بر گوی  
**جواب:** بت اینجا مظهر عشق است و وحدت بود زَنّار بستن عقد خدمت  
بت حقیقت مطلقه است و محبوب حقیقی در صورت او پیدا شده و وحدت عطف تفسیری عشق است و زَنّار بستن طاعت محبوب حقیقی کردن است.  
**چو کفر و دین بود قائم به هستی** شود توحید عین بت‌پرستی  
که هستی مطلق حق است و اگر کفر و بت را از حیث حقیقت غیر حق دانی، شرک است.

**چو اشیا هست هستی را مظاهر** از آن جمله یکی بت باشد

### آخر

بت هم که یکی از مظاهر است و به حکم «فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ» همه حق را می‌پرستند.

لات و منات را ز سر شوق سجده کرد کافر چو دید حُسن تو را از منات و لات

**نکو اندیشه کن ای مرد عاقل** که بت از روی هستی نیست باطل  
**بدان که ایزد تعالی خالق اوست** ز نیکو هر چه صادر گشت

### نیکوست

**وجود آنجا که باشد محض خیر است** وگر شری است در وی آن ز

### غیر است

این مسلم است نزد حکماء که شرّ عدمی است و یا برگشت آن به عدم است و از خلق نکردن است.

**مسلمان گر بدانستی که بت چیست.** بدانستی که دین در بت‌پرستی است  
اگر می‌دانست که بت مظهر کیست، دین حق را در بت‌پرستی می‌دانست البته بت از حیث حقیقت.

**وگر مشرک ز بت آگاه گشتی** کجا در دین خود گمراه گشتی  
کفر بت‌پرستان به سبب عدم اطلاع بر حقیقت بت است و نمی‌دانند مظهر چیست.

**ندید او از بت الا خلق ظاهر** بدین علت شد اندر شرع

### کافر

**تو هم گر زو ببینی حق پنهان** به شرع اندر نخوانندت

### مسلمان

آن‌که نشناسد نقاب از روی یار کافر شرع است دست از وی بدار  
**ز اسلام مجازی گشت بیزار** که را کفر حقیقی شد پدیدار  
واجب الوجود و ممکن الوجود را مطلقاً غیر هم دانستن اسلام مجازی است لذا مگر حقیقتی می‌شود باشد هرچند در صورت، کسی کافر.

**درون هر بتی جانی است پنهان** به زیر کفر ایمانی است

### پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است. و «ان من شیء» گفت اینجا چه دق است همه عالم به اعتبار اظهار صور کمالات ذکر حق به آن کمالات جمیله می‌کنند و همه مسبّح حق‌اند و کفر که از اشیاء موجوده است نیز در تسبیح حق است به اظهار کمالات، اما به حکم: «وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ» تسبیح ایشان را نمی‌دانیم زیرا فهم زبان ایشان نمی‌کنیم.

**چه می‌گویم که دور افتادم از راه** «فذرهم بعد ما جائت قل

فرمود: « قُلِّ اللَّهُ ثُمَّ ذَرَّهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ » که ای پیامبر اسم جامع الله را بخوان و آن‌ها که در اسماء جزویه فرو رفته‌اند به هوس آلوده شده‌اند رها کن.

بدان خوبی رخ بت را که آراست؟ . که گشتی بت‌پرست؟ ار حق نمی‌خواست  
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود  
مصور حق است و بت‌پرستی نیز به اراده او و هم حق است به صورت  
بت‌پرست ظاهر شده و چون او کرده چه نیکو کرده و چو او گفته، نیکو  
گفته و به صورت بت نیز نیکو تجلی نموده.

یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان  
نه من می‌گویم این بشنو ز قرآن

### رحمان

«مَا تَرَى فِي خَلْقِ الرَّحْمَنِ مِنْ تَفَاوُتٍ» در آفرینش رحمان تفاوتی نیست و در فیض ذاتی به حکم «وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ» جمیع موجودات علی السویه‌اند و هر تفاوت که هست در تجلی رحیمی است که تجلی اسمایی است. «إِنَّ رَحْمَتَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ».

### زَنَار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار

ز هر چیزی مگر بر وضع اول

عالمان به حقایق اعتماد بر وضع اصلی می‌نمایند و اصل حقیقی و معنوی هر لفظ را می‌یابند و زَنَار نشان خدمت و طاعت است.

میان در بند چون مردان به مردی

فرمود: «وَأَوْفُوا بَعْهْدِي أَوْفٍ بِعَهْدِكُمْ» یعنی وفای عهد است در عبودیت را انجام دهید (زَنَار) تا من نیز قرب و معرفت که جزای بندگی شما و وفای من است انجام دهم.

به رخس علم و چوگان عبادت

ز میدان در ربا گوی سعادت

با علم و عمل شریعت‌پسند گوی سعادت ابدی یعنی معرفت الله و قرب حق را از میدان موقت دنیا دریافت.  
تو را از بهر این کار آفریدند

اگر چه خلق بسیار آفریدند

خلق بسیار است ولی امانت جامعیت که عبادت اختیاری را شایسته آید مخصوص انسان است تا به وسیله علم و عمل وفا به عهد ازی کند و معرفت و قرب یابد.

پدر چون علم و مادر هست اعمال

به سان قرۃ العین است

### احوال

و تا این پدر و مادر علم و عمل با هم جمع نشوند احوال معنوی که نور چشم مؤمنین است، حاصل نیاید.

«فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ».

نباشد بی‌پدر انسان، شکی نیست

مسیح اندر جهان بیش از یکی

### نیست

و ممکن نیست بی پدر علم فرزند احوال معنوی متولد شود الا نادر و لاحکم للنادر.

رها کن ترهات و شطح و طامات

خیال خلوت و نور کرامات

حال که کمال هر انسانی در فنا هست سخنان بدون معنی ترهات و شطح و طامات را رها کن و به خیال و اسباب کرامات که در ابتدای سلوک روی می‌نماید دل مبند و عوام پسندی نکن که موجب رشد انانیت و بازماندن از وحدت اطلاق است.

کرامات تو اندر حق پرستی است. جز این کبر و ریا و عجب و هستی است

«فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا» که جز این مانع است از وصول به حق و اظهار انانیت و ربوبیت به جای عبودیت.

در این هر چیز کان نز باب فقر است همه اسباب استدراج و مکر است هرچه جز اظهار بندگی و فقر باشد، ضلالت است و گمراهی.  
**ز ابلیس لعین بی سعادت شود صادر هزاران خرق**

#### عادت

از ابلیس یعنی صورت قوه واهم که او را شهود معانی معقوله نیست فریقتن عوام با خرق عادت سر زند نه از بنده تسلیم.

**گه از دیوارت آید گاهی از بام گهی در دل نشیند گه در**

#### اندام

شیطان از هر طرف امکان ورودش هست و در دل و اندام رسوخ کند چون رسوخ کردن خون تا تو را از عبودیت که شأن توست خارج کند.

**همی‌داند ز تو احوال پنهان در آرد در تو کفر و فسق و**

#### عصیان

بر احوال جزویه انسان اطلاع دارد و در او به جهت بروز کفر و فسق تصرف کند.

**شد ابلیست امام و در پسی تو بدو لیکن بدین‌ها کی رسی**

#### تو

و در این فریبندگی خلق، با اظهار خرق عادت همواره متابعت شیطان می‌کنی و هرچه جهد کنی به او نرسی و از او پستتر باشی.

**کرامات تو گر در خودنمایی است . تو فرعونی و این دعوی خدایی است**

**کسی کو راست با حق آشنایی نیاید هرگز از وی خودنمایی**

پس به اختیار خود اظهار کرامات کردن موجب دوری از حق است الا به امر و اشاره الهی که آن حکم دیگر دارد.

**همه روی تو در خلق است زنهار مکن خود را بدین علت**

#### گرفتار

**چو با عامه نشینی مسخ گردی چه جای مسخ یک سر نسخ گردی**

نه تنها با مصاحبت عوام مسخ گردی و مرتبه حیوانی بگیری، بلکه فسخ شده و مرتبه گیاهی بیابی که «الصحبۃ تؤثر».

**مبادا هیچ با عامت سر و کار که از فطرت شوی ناگه نگونسار**

**تلف کردی به هرزه نازنین عمر نگویی در چه کاری با چنین**

#### عمر

عمر را برای ربح معرفت دادند و تو در صید خلق تلف کردی و نگفتی از این عمر چه حاصل شد؟

**به جمعیت لقب کردند تشویش خری را پیشوا کردی زهی ریش**

شیخ مردم‌فریب در تشویش خاطر است و مریدان به جهت غنای روحی نیافتن در تشویش که حقیقتاً جمعیت و گردآمدن‌شان ظاهری است و جسم‌ها کنار هم است نه جمعیت باطنی به جهت اینکه پیشوایی را به ریش او شناختند و بس.

**فتاده سروری اکنون به جهال از این گشتند مردم جمله بدحال**

**نگر دجال اعور تا چگونه فرستاده است در عالم نمونه**

که این مشایخ دروغین چون دجال اعور یک چشم یعنی بدون چشم باطن‌اند و مظهر گمراهی خلق.

**نمونه باز بین ای مرد حساس خر او را که نامش هست جسّاس**

ای مرد حساس ذو حس بی‌عقل نمونه خر دجال را خر جسّاس‌بین که تجسس احوال عامه می‌کنند و آن‌ها را به نوعی که میسر است راهنمایی می‌کنند

تا چون خود گمراه باشند و این خران جسّاس چون خر دجال اند که اشاره به مریدان باشد.

**خران را بین همه در تنگ آن خر** شده از جهل پیش‌آهنگ آن خر  
این مریدان جاهل در حکم و ننگ آن شیخ نادان‌اند و از جهالت خود را مطیع او نموده و آن خر پیر از جهالت پیش‌آهنگ آن‌ها شده.

**چو خواجه قصه آخر زمان کرد** به چندین جا از این معنی نشان

کرد

پیامبر «صلوات‌الله‌علیه و آله» فرمودند: «ما يقوم الساعة حتى يبعث دجالون كذابون: يا فرمود: «إِذَا وُسِدَ الْأَمْرُ إِلَى غَيْرِ أَهْلِهِ فَانْتَظِرِ السَّاعَةَ»

**ببین اکنون که کور و کر شبان شد** علوم دین همه بر آسمان شد  
**نماند اندر میانه رفق و آزر** نمی‌دارد کسی از جاهلی

شرم

**همه احوال عالم باژگون است** اگر تو عاقلی بنگر که چون است  
**کسی کارباب لعن و طرد و مقت است.** پدر نیکو بد، اکنون شیخ وقت است  
از باژگونی عالم این‌که ارباب طرد و لعن و دشمن‌داشتن (مقت) چون پدرش که مرد نیکو بوده مُرده خودش مقتدا شده.

**خضر می‌کشت آن فرزند طالع** که او را بد پدر با جد صالح  
**کنون با شیخ خود کردی تو ای خر.** خری را کز خری هست از تو خرتر  
با وجود قتل خضر آن فرزند را به جهت عدم مناسبت با پدرش پس تو چرا به صرف نسبت فرزند شیخ خود جاهلی قرار دادی.

**چو او «يعرف الھر من البر»** چگونه پاک گرداند تو را

سرّ

گفته می‌شود (هَررْتُه) یعنی او را دشمن داشتم و نیز (بَرّ الیه) یعنی نیکویی کرد با او. حال چگونه کسی که فرق این دو نمی‌داند عامل صفای باطن تو از لوث اخلاق رَدّیه می‌شود.

**و گر دارد نشان باب خود پور** چه گویم چون بود «نور علی

نور»

**پسر کو نیکرای و نیکبخت است.** چو میوه زبده و سرّ درخت است  
و آن سخن دیگر است که فرزند شیخ به جهت فضل و کمال خود گزیده شود و آن نور علی نور است.

**ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو** نداند نیک از بد بد ز

نیکو

**مریدی علم دین آموختن بود** چراغ دل ز نور افروختن بود  
مریدی یعنی آموختن علم دین و موانع تقرب را یافتن و چراغ دل به نور کشف و صفا و معرفت الهی تابان نمودن.

**کسی از مرده علم آموخت؟ هرگز! ز خاکستر چراغ افروخت؟ هرگز!**

**مرا در دل همی آید کز این کار** ببندم بر میان خویش زَنار  
مرا زشتی این مدعیان دروغین چنان واداشته که ظاهر خود را چون ترسایان کنند و از رسوم و عادات این طایفه فاصله بگیرند.

**نه زان معنی که من شهرت ندارم** که دارم لیک از وی هست

عالم

**شریکم چون خسیس آمد در این کار** خمولم بهتر از شهرت به بسیار  
وقتی جاهلان و عارفان هم شهرت شدند خمول عارفان بهتر است.

**دگرباره رسید الهام از حق** که بر حکمت مگیر از ابلهی

دق

چون از حکیم فعل عبث صادر نمی‌شود و ظهور این جُهال را حکمتی است. رضا بر قضا و تقدیر الهی را دریاب و از عدم اطلاع دق نگیر و اعتراض منما.



اگر کُنّاس نبود در ممالک  
بود جنسیت آخر علت ضم  
لایق استعداد هر مریدی پیری است و مناسب هر امتی پیغمبری است و  
تقارن اسمایی علت انضمام است.  
ولیک از صحبت نااهل بگریز  
نگردد جمع با عادت عبادت  
عبادت حقیقی عادت طبیعت نباید بشود و به صرف عادت اعمال به جا  
آورده شود و به قرب و معرفت نرسیم.

### ترسایی

ز ترسایی غرض تجرید دیدم  
چون تجرید از علایق دنیوی بر مشی عیسی «علیه السلام» غالب بود، ترسایی  
متابعت از آن بزرگوار است که از عادات و رسوم و تقلید رهایی یافت.  
جناب قدس وحدت دیر جان است  
که سیمرغ بقا را آشیان است  
سرای و جناب قدس وحدت ذاتی دیر و معبد جان و روح انسانی است که  
از عالم تجرد که موطن سیمرغ بقای حقیقت مقام حضرت عیسی «علیه السلام» است  
زیرا مقام وحدت مقام بقاء است و فناء در کثرات جاری است. پس با  
تجرید در آن مقام قرار خواهیم گرفت.

ز روح الله پیدا گشت این کار  
که از روح القدس آمد پدیدار  
از عیسی روح الله این تجرید از قید کثرات و عادات که به ترسایی  
تعبیر می شود و باعث وصول به مقام و دیر قدس وحدت ذاتی می شود ظاهر  
گشت که عیسی «علیه السلام» مظهر این مشی است و پیامبر به همین جهت  
فرمودند: «اَنْتِ اَوْلٰی النَّاسِ بَعِیْسِیْ بِنِ مَرْیَمَ فَانَّهُ لَیْسَ بَیْنِیْ وَ بَیْنَهُ نَبِیٌّ»  
و تعیین عیسی از باطن احدیت جمع حضرت الهیت است و از این جهت مسمی  
به روح الله است زیرا روح کامل و مظهر اسم جامع «الله» است و اسم «الله» از  
صورت جبرئیلی نافخ است نه اسماء دیگر و گفت از روح القدس که جبرئیل  
است این پدیدار شد.

هم از الله در پیش تو جانی است  
که از قدوس اندر وی نشانی است  
به حکم: « وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُوْحِیْ » در آن جان که از نزد «الله» با تو  
همراه است نشانی از اسم جامع «الله» است.

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت  
هر آن کس کو مجرد چون ملک شد  
در آیی در جناب قدس لاهوت  
چو روح الله بر چارم فلک شد  
اگر از نفس ناسوتی حیوانی دنیایی خلاصی یابی به سرای قدس لاهوت که  
مقام عیسی است دست یابی و در فلک چهارم که محل روح قطب است که چون  
خورشید همه را از نعمت تشعشع برخوردار می کند، جای خواهی یافت  
انشاء الله.

مثالی در ارتقاء انسان  
بود محبوس طفل شیرخواره  
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد  
که هرگاه در شخصی شوق سفر معنوی پدید آید باید از مادر طبیعت  
دوری جسته توجه به عالم علوی که به مثابه پدر است نماید تا کمالات  
حاصل شود.

عناصر مر تو را چون ام سفلی است  
تو فرزند و پدر آبای علوی  
عناصر مادی مانند مادری است برای تو در مرتبه سفلی و پدر تو آبای  
علوی است.

از آن گفته است عیسی گاه اسرا  
که آهنگ پدر دارم به بالا  
منقول است که عیسی پیش از عروج فرمود: «انی ذاهب الی ابی و ابیکم  
السمآوی» و چون افلاک اعلی حکم پدری دارند.

بدر رفتند همراهان بدر شو  
جهان جیفه پیش کرکس انداز  
که جز سگ را نشاید داد

تو هم جان پدر سوی پدر شو  
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز  
به دونان ده مر این دنیای غدار

### مردار

به مردم دون همت این دنیا را واگذار که «الدنیا جیفه و طالبها کلاب».

به حق رو آور و ترک نسب کن  
«فلا انساب» نقد وقت او شد

نسب چبود تناسب را طلب کن  
به بحر نیستی هر کو فرو شد

قرآن فرمود: «فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ» نقد وقت این است که چون قیامت به دریایی نیستی در روی و بدانی که پیامبر فرمود: «لَا تَأْتُونِي بِنَسَابِكُمْ وَأَتُونِي بِأَعْمَالِكُمْ».

ندارد حاصلی جز کبر و نخوت  
نسبها جمله می‌گشتی فسانه  
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد  
که با ایشان به عزت بایدت

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت  
اگر شهوت نبودی در میانه  
چو شهوت در میانه کارگر شد  
نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست

### زیست

غرض اصلی کسب معرفت «الله» است و بقیه نسبت‌ها نباید موجب تفاخر شود هرچند حرمت پدر و مادر لازم است که فرمود: «وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا إِمَّا يَبُلُغَنَّ عِنْدَكَ الْكِبَرَ أَحَدُهُمَا أَوْ كِلَاهُمَا فَلَا تَقُلْ لَهُمَا آفٌ وَلَا تُنْهَرُهُمَا وَقُلْ لَهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا».

حسودی را لقب کرده برادر  
ز خود بیگانه خویشاوند

نهاده ناقصی را نام خواهر  
عدوی خویش را فرزند خوانی

### خوانی

خداوند فرمود: «إِنَّ مِنْ أَرْوَاجِكُمْ وَأَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ فَاحْذَرُوهُمْ» هر چه غیر از دوست آمد دشمن است در ره حق سالکان رهن است مرا باری بگو تا خال و عم کیست؟ وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست؟ رفیقانی که با تو در طریقاند پی هزل ای برادر هم رفیقاند که در راه انقطاع باید از رفقای هم طریقت نیز جدا شد و در هزل هم همراه تواند و حال در راه حق فقط حق همراه تو است و در راه غیر حق شیطان همراه است.

از ایشان من چه گویم تا چه

به کوی جد اگر یک دم نشینی

### بینی

به جان خواجه کاینها ریشخند

همه افسانه و افسون و بند است

### است

ولیکن حق کس ضایع مگردان

به مردی وارهان خود را چو مردان

یعنی جمیع نسبت‌های پدر و مادری افسانه‌ای بیش نیستند و در حیات حقیقی تو را همراهی نخواهندکرد و باید به مردی و غیرت خود را از این قیود مذکوره همچو مردان که از همه قید رسته‌اند خود را وارهان هرچند در ظاهر حقوق شرعیه آنها را مراعات می‌کنی ولی در باطن از همه منقطع باش.

شوی در هر دو کون از دین معطل

ز شرع از یک دقیقه ماند مهمل

ولیکن خویشتن را هم نگهدار

حقوق شرع را زنهار مگذار

چون عدم رعایت ظاهر شرع موجب اختلال صورت و معنی یعنی هر دو کون می‌گردد و از فایده هر دو محروم می‌مانی.

به جا بگذار چون عیسی مریم

زر و زن نیست الا مایه غم

درآ در دیر دین مانند راهب

حنیفی شو ز هر قید و مذاهب

چون ابراهیم «علیه السلام» که گفت: «إِنِّي بَرَاءٌ مِّمَّا تَعْبُدُونَ» و از هرچه مانع وصول به مرتبه کمال نفس‌الامری است مبرا شو و راهب دیر دین شو.

**تو را تا در نظر اغیار و غیر است**  
**دیر است**

اگر اشیاء را غیر حق بینی مشرک دیر نشینی.  
**چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر**  
**نمی‌دانم به هر حالی که هستی**  
 خواه در مسجد باش، خواه در دیر، و خواه مسلمان باش، خواه ترسا.  
 خلاف نفس اماره باید کرد که «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ».  
**بت و زنار و ترسایی و ناقوس**  
**اشارت شد همه با ترک**  
**ناموس**

چون اصل عقاید باطله و مذاهب فاسده از جاه و ناموس است و استعمال بت و زنار و ترسایی و ناقوس همه اشارت به ترک ناموس است.

**اگر خواهی که گردی بنده خاص**  
**مهیما شو برای صدق و اخلاص**  
 صدق آن است که هرچه داری نمایی و اخلاص آن‌که از غیر حق مبرا آیی و قطع نظر از خلق باید تا در ورطه هلاک نیفتی.  
**برو خود را ز راه خویش برگیر**  
**به هر لحظه در آ ایمان ز سر**

### گیر

پندار هستی خود را اول باید مرتفع کرد که همه حجابها متفرع بر آن است و دائم باید نفس را از خیالات باطله خالی ساخت و ایمان و تصدیق از سرگیری و یک لحظه از مکر او ایمن نباشی.

**به باطن نفس ما چون هست کافر**  
**مشو راضی به دین اسلام**

### ظاهر

که با همین ظاهر مسلمانی هزاران خلق را کافر و منافق ساخته.  
**ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان**  
**مسلمان شو مسلمان شو مسلمان**  
 مراتب ایمان تفصیلی بسیار دارد و در هر مرتبه از ایمان تفصیلی شرکی مخفی است. پس سالک باید دو ساعت در یک مقام منزل نکند.

**چون‌که مقصور را نهایت نیست**  
**لاجرم هرکه را دلی باشد**  
**بسا ایمان بود کز کفر زاید**  
**راه را حد و حصر و غایت نیست**  
**هر زمانی به منزلی باشد**  
**نه کفر است آن کز او ایمان**

### فزاید

که هرچه موجب ایمان و اسلام می‌شود فی نفس الامر ایمان است و این جواب آن سؤالی است که فرمود:

**بت و زنار و ترسایی در این کوی همه کفر است وگرنه چیست، بر کوی**  
 یعنی از بت و زنار و ترسایی مثل بت که توحید حقیقی است و زنار که عقد خدمت بستن است و ترسایی که مجرد شدن است، ایمان زائیده می‌شود، پس اینها کفر نیست اگرچه در صورت کفر است.

**ریا و سمعه و ناموس بگذار**  
**بیفکن خرقة و بربند زنار**

ریا که در اعمال نظر بر خلق داشتن است و سمعه طلب آوازه و ستایش خلق است و ناموس که توقع حرمت و جاه از خلق داشتن است؛ بگذار و طلب اخلاص کن و خرقة خودنمایی بیفکن و زنار خدمت حق بر میان بند.

**چو پیر ما شو اندر کفر فردی**  
**اگر مردی بده دل را به مردی**  
 گفت چو پیر ما در کفر بی‌همتا شو و اگر همت عالی داری دل را که بنیه انسانیت است به مردی ره رفته ده.

بنده یک مرد روشن‌دل شوی  
 به که بر فرق سر شاهان روی  
 دل بدو از سرفرازی باج ده  
 کو ز پای دل گشاید صد گره  
 خاک شو در پیش شیخ با صفا  
 تا ز خاک تو بروید کیمیا

چون گرفتی پیر، نازک دل مباش  
ور به هر زخمی تو پر کینه شوی  
سست و ریزنده چو آب و گل مباش  
پس کجا بی‌صیقل آینه شوی  
که مرید «کالمیت فی یدی الخسال»  
به ترسازاده ده دل را به یک بار  
مجرد شود ز هر اقرار و  
انکار

از اقرار و انکار که مخصوص عالم صورت است مجرد شو و خود را به کلی به مرشد کامل یعنی ترسازاده‌ای که در واقع زاده اولیای اعلا است و نسبت کامله در ولایت معنوی با آن‌ها دارد، بده.  
**بت ترسا بچه**

**بت ترسا بچه نوری است باهر** که از روی بتان دارد مظاهر  
ترسا بچه کامل صاحب الزمان است و بت او جمعیت وحدت ذاتیه است که مرتبه قطبیت کبری است و بت است چون توجه همه موجودات عالم به اوست زیرا چون حق در همه چیز ساری است و بتان یعنی کاملان هر زمان مظاهر اویند که توجه عالم دانسته و ندانسته به ایشان است.

**کند او جمله دل‌ها را وشاقی** گهی گردد مغنی گاه ساقی  
همه دل‌ها را بند خود سازد تا هر چه آن کامل نماید انجام دهند و بدین وسیله هدایت به معرفت می‌کند. گه به طریق سرود و غنا و گاه به صورت شراب محبت که در کام مشتاقان ریزد.

**زهی مطرب که از یک نغمه خوش** زند در خرمن صد زاهد آتش  
خوش آن کاملی که با آهنگ خوش که در معرفت عشق می‌نمایاند در خرمن هستی صد زاهد مغرور آتش می‌زند.  
**زهی ساقی که او از یک پیاله** کند بیخود دو صد هفتاد

**ساله**  
خوش آن کاملی که با یک ساغر شراب محبت صدها پیر هفتاد ساله را در ورطه بیخودی و لایعقلی فکند.

**رود در خانقه مست شبانه** کند افسون صوفی را فسانه  
چون آن کامل که مست می‌شبانه شهود جمال مطلق است و در مرتبه هویت غیب (که چون ادراک نیست، شبانه است) به خانقاه رود احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله ومع الله و مقام تلوین است همه فسانه و بیهوده سازد زیرا که در آن مقام همه این‌ها بیهوده خواهد بود.

**وگر در مسجد آید در سحرگاه** بنگذارد در او یک مرد آگاه  
که چون کامل به خیمه خاشعان و عابدان مسجد زند همه بدانند که آگاهی آن‌ها عین غفلت بود.

**رود در مدرسه چون مست مستور** فقیه از وی شود بیچاره

**مخمور**  
چون او مست و بیخود از شراب تجلی ذاتی در حالی که آن را پنهان می‌سازد چون فقیه را به سخن آگاه کند متوجه بیچارگی خویش خواهد شد و مخمور و سرگردان از فراق هجران شود و دانش خود را جهل بیند.

**ز عشقش زاهدان بیچاره گشته** ز خان و مان خود آواره گشته  
زاهدان که در طلب وصال حقیقی ترک دنیا نموده‌اند از عشق انسان کامل بیچاره گشته و بی‌خانمان مرشد می‌طلبند.

**یکی مؤمن دگر را کافر او کرد** همه عالم پر از شور و شر

**او کرد**  
به حکم «كَانَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً» با ظهور نبی و کاملان اولیاء گروندگان از منکران ظاهر شد که همه به جهت صاحب کمال است این‌همه شور و شر.

**خرابات از لبش معمور گشته** مساجد از رخس پر نور گشته

خراب که جای رندان بی سر و پا هست از لب صاحب کمال که مظهر فیض رحمانی است مأمور گشته و وجود یافته و مساجد که مظهر تجلی جمالی است به چراغ تقدیس وی منور شده.

**همه کار من از وی شد میسر** **بدو دیدم خلاص از نفس کافر**  
 همه کار من از ارشاد مرشد کامل است و به اهتمام او که طبیب نفوس است از نفس کافر خلاصی یافتم و حرّ گشتم.  
**دلم از دانش خود صد حجب داشت . ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت**  
 که دانش و کمال صوری خود با اغنای مجازی گرسنگی کمالات معنوی را پنهان می‌کند.

**درآمد از درم آن مه سحرگاه** **مرا از خواب غفلت کرد آگاه**  
 مرشد کامل چون از در دلم برآمد و در دلم قرار گرفت مرا از خواب غفلت ساخته حجب نورانی علم بی‌گامید.

**ز رویش خلوت جان گشت روشن** **بدو دیدم که تا خود چیستم من**  
 خلوت جان که به ظلمات کبر و عجب نابینا شده بود و خود را نمی‌دیدم روشن شد و عارف خود گشتم.

**چو کردم در رخ خوبش نگاهی** **برآمد از میان جانم آهی**  
 چون آن مظهر کل را نگریستم از غایت حیرت آهی از جانم برآمد و دل خود از دست بدادم و به صد دل و جان عاشق او شدم.  
**مرا گفتا که ای شیاد سالوس** **به سر شد عمرت اندر نام و**

#### ناموس

آن بت رعنا گفت عمر عزیز صرف ما لایعنی کردی و مغرور خودبینی و طلب نام بودی و محروم از جمال محبوب.

**ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت . تو را ای نارسیده از که**

#### واداشت؟

ای به مقام وصال وصول نیافته و به علم و زهد فریفته شده از دولت صحبت و ملازمت چنین کامل محروم بودی.

**نظر کردن به رویم نیم ساعت** **همی‌ارزد هزاران ساله طاعت**  
 چون به مجرد طاعت بی ارشاد کامل قرب حقیقی میسر نیست، لذا دیدار صاحب کمال بهتر از همه طاعات باشد.

**علی‌الجمله رخ آن عالم آرای** **مرا با من نمود آن دم**

#### سراپای

او که به حقیقت آرایش جهان است  
**من چه گویم یک رگم هوشیار نیست . شرح آن یاری که او را یار نیست**  
**سیه شد روی جانم از خجالت** **ز فوت عمر و ایام بطالت**  
**چو دید آن ماه کز روی چو خورشید . بریدم من ز جان خویش امید**  
 از روی خورشیدوش او که در دل پرتو انداخت و سبب اطلاع بر نقص خود شدند امید از جان خود بریدم و قابلیت استفاضه نور ولایت یافتم.

**یکی پیمانه پر کرد و به من داد . که از آب وی آتش در من افتاد**  
 پیمانه‌ای از شراب معرفت و تجلی وجه باقی به من داد که شوینده الواث اوصاف و اخلاق کثرات است و آتش بیخودی در من افتاد.

**کنون گفت از می بی‌رنگ و بی‌بوی** **نقوش تخته هستی فرو شوی**  
 این می که نه رنگ افعال دارد و نه بوی صفات را وسیله شستن تعینات گردان تا دویی و هجران که ریشه در خودی دارد برخیزد و وصال آید.

**چو آشامیدم آن پیمانه را پاک** **در افتادم ز مستی بر سر**

#### خاک

چون به ارشاد آن صاحب الزمان پیمانه شراب وحدت ذات را تمام نوشیدم از مستی بر سر خاک فنا و نیستی افتادم.

بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا  
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما  
بنشست  
کنون نه نیستم در خود نه هستم  
نه هشیارم نه مخمورم نه  
مستم

در این حالت صحو بعد از محو نه نیستم که قایم به اویم و نه هستم که هستی مجازی رفته به عدمیت اصلی و نه هستارم که آثار بیخودی باقی است و نه مخمورم زیرا من در عین وصالم و مستم نیستم زیرا مستی حالت بیخودی است و من در مقام تمکینام

گهی چون چشم او دارم سری خوش . گهی چون زلف او باشم مشوش  
چون صاحب مرتبه فرق بعد الجمع مظهر «كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» گشته در مقام تلوین صفات است و گاه چون چشم آن محبوب از نوشیدن آن شراب سرخوش دارم (نه تمام هوشیار و نه تمام مست) و گاه پریشان و آشفته چون زلف او.

گهی از خوی خود در گلخنم من  
گهی از روی او در گلشنم من  
گاه به جهت صفات بشری در گلخن و خارستان طبیعتم و گاه به واسطه استیلاهی احکام وحدت در گلشن توحیدم و از خار و خاشاک اغیار فارغ .  
خاتمه: «گل‌های این گلستان همه از گلشن کمال آن کامل زمانه است» .  
از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز  
نهادم نام او را گلشن

#### راز

از معارف آن گلشن کمال و به واسطه مشاهده روی آن مظهر جمال شمه‌ای گرفتم و این کتاب «گلشن راز» را سرودم .

در او راز دل گلهای شکفته است  
که تا اکنون کسی دیگر  
نگفته است

زبان سوسن او جمله گویاست  
تامل کن به چشم دل یکایک  
عیون نرگس او جمله بیناست  
که تا برخیزد از پیش تو این

#### شک

ببین منقول و معقول و حقایق  
شریعت و حکمت و حقیقت را از شطح طامات مصفا نموده بینی .  
مصفا کرده در علم دقایق  
به چشم منکری منگر در او خوار  
که گلهای گردد اندر چشم

#### تو خار

نشان ناشناسی ناسپاسی است  
اینکه ناسپاسی کنند چون نشناخته است همچون شناخت حق که موجب شکر گردد و حق هرکس را فروگذار نکنی .  
شناسایی حق در حق شناسی است  
غرض زین جمله آن کز ما کند یاد

#### باد

به نام خویش کردم ختم و پایان  
الهی عاقبت محمود گردان